

دشمن خویشیم و یارِ آنکه ما را مرگشده
غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا مرگشده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸



منتشرکامل برنامه شماره ۷۸۸ مختار
Parvizshabazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد
 غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد
 زان چنین خندان و خوش ما جانِ شیرین می‌دهیم
 کانِ مَلِکِ ما را به شَهَد و قنَد و حلوا می‌کشد
 خویشِ فَرَبه می‌نماییم از پیِ قربانِ عید
 کانِ قصابِ عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد
 آن بلیسِ بی‌تبش مهلتِ همی خواهد ازو
 مهلتی دادش که او را بعدِ فردا می‌کشد
 همچو اسماعیلِ گردنِ پیشِ خنجرِ خوش بنه
 درمزد از وی گلو گر می‌کشد تا می‌کشد
 نیستِ عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
 عاشقانِ عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
 کشتگانِ نعره زان یا لیتِ قومی یَعْلَمُونَ
 خُفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد
 از زمینِ کالبدِ برزنِ سری وانکه بین
 کاو تو را بر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد
 روحِ ریخی می‌ستاندِ راحِ روحی می‌دهد
 بازِ جان را می‌رهاندِ جندِ غم را می‌کشد
 آن گمانِ ترسا بردِ مؤمن ندارد آن گمان
 کاو مسیحِ خویشتن را بر چلیپا می‌کشد

هر یکی عاشقِ چو منصورند، خود را می‌کشند
 غیرِ عاشقِ وانما که، خویشِ عمدا می‌کشد؟
 صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اَجَل
 عاشقِ حقِ خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد
 بس کنم، یا خود بگویم سِرِ مرگِ عاشقان؟
 گر چه منکرِ خویش را از خشم و صفا می‌کشد
 شمسِ تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب
 شمعه‌هایِ اختران را بی‌محابا می‌کشد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کشد

غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کشد

اگر این بیت اول را به چهار قسمت تقسیم کنیم، باید ببینیم که خویش چیست که مولانا می‌گوید آن هم بطور جمعی ما دشمن آن هستیم؟ و کشتن چیست؟ و چه کسی درصدد کشتن ماست؟ دشمن خودمان هستیم بطور دسته جمعی همه انسان‌ها و یار آن کسی که ما را می‌کشد، بعد می‌گوید غرق دریا هستیم، دریا همان فضای یکتایی یا آغوش خداست، پس این هم خویش ما محاصره شده بوسیله دریا است، یا توی دریاست، یا در آغوش خداست و او دائماً با او کار دارد یعنی می‌خواهد او را بکشد. و بعد می‌گوید این امواجی که از این دریا می‌آید که در واقع امواج پیغام‌های هوشیاری است، یا هوشیاری است، این امواج است که ما را می‌کشد،

اولاً می‌بینید که مولانا تقریباً در هر غزلی مشکل انسان که همان من ذهنی باشد را تعریف می‌کند یا به آن اشاره می‌کند، در اینجا صحبت خود یا خویش است. خویش همان من ذهنی است که هر جلسه توضیح مختصری راجع به این من ذهنی داده می‌شود، تا برای کسی که تازه این برنامه را شروع کرده قابل فهم باشد. و هر جلسه هم با توجه به بیت مولانا که متفاوت است، یک خورده با غزل‌های دیگر متفاوت است. یعنی این قسمت توضیحات را هر کسی باید بشنود، تا یواش یواش بشناسد که من ذهنی چیست؟ تا یک روز کاملاً بصورت حضور ناظر آن را ببیند.

ما امتداد خدا یا از جنس هوشیاری هستیم. هوشیاری بی‌فرم است یعنی فرم ندارد. پس ما هم فرم نداریم. وقتی گفتم وارد این جهان می‌شویم در شکم مادرمان خودمان را می‌سازیم، تن مان را می‌سازیم، بعد می‌آییم بیرون یا در آنجا همینطور وارد فضایی به نام ذهن می‌شویم، ذهن استعداد فکر کردن ماست، فکر کردن بطور ساده شده این است که ما می‌توانیم الگو سازی کنیم. و خروجی پنج حس مان را بدهیم به ذهن مان و بوسیله استعدادی به نام فکر کردن نقش‌های فکری درست کنیم و در این جهان راه مان را پیدا کنیم.

و وقتی وارد ذهن می‌شویم، گفتیم با فکرهایی که خودمان می‌سازیم همانیده می‌شویم، همانیدن یا هم هویت شدن عبارت از این است که هوشیاری یا امتداد خدا این استعداد یا خاصیت یا توانایی را دارد که چیزهای بیرونی را بصورت تصویر در بیاورد، و به آنها حس وجود یا حس هویت تزریق کند. یعنی در واقع یک چیز جدیدی بسازد که اسمش همانیدن است، همانیدن یعنی همان چیز را ساختن؛ همان چیز منظور خودش است. ولی اینجا می‌بینید یک اشتباهی دارد صورت

می‌گیرد، و آن این است که هوشیاری که از جنس خداست، و از جنس بینهایت است و نامیرا است از جنس ابدیت است برای اینکه خدا نمی‌میرد و از جنس بینهایت است، با این کار خودش را دارد محدود می‌کند، یعنی به هر چیزی که فکر می‌تواند تجسم کند که برایش مهم است و مهم بودن و با ارزش بودنش را از پدر و مادرش یا خانواده اش یاد می‌گیرد یا بعداً از جامعه ای که در آن بزرگ می‌شود یاد می‌گیرد، به آن حس وجود تزریق می‌کند.

همین که حس وجود تزریق می‌کند این چیز جدید که هوشیاری فکر می‌کند خودش است به اشتباه، عینک دیدش هم می‌شود. پس بنابراین می‌بیند به تدریج اولش مثلاً کلمه من را می‌شنود از پدر و مادرش و همینطور اسمش را، اسمش یک فکر است. بعد این می‌فهمد مردم وقتی می‌گویند من به خودشان اشاره می‌کنند. می‌فهمد یک من دارد، بعد متوجه می‌شود این من همان چیز جدیدی است که ساخته. پس بنابراین فکر من و فکر اسم باهم عجین می‌شوند.

و بعد هم فکر مال من را یاد می‌گیرد. با مال من چیزهای جدیدی را که با آن برخورد می‌کند برایش مهم هستند، مثل مثلاً غذایش شیر مادر، یا خود مادر، پدر، بردار، خواهر و هر چیزی که یا اسباب بازی با اینها هم هویت می‌شود، یعنی همانیده می‌شود، به همه اینها حس هویت تزریق می‌کند پس از این، این حس هویت ها یا من های جدید عینک دید او هم می‌شود، یعنی برحسب آنها زندگی اش را سازماندهی می‌کند. این کار را می‌گوییم همانیدن و با همانیدن خویش ساخته می‌شود. همینطور که می‌بیند این خویش همان خویش اولیه نیست که وارد این جهان شده، و فرقی این است که محدود شده اولاً، چون این چیزهایی که به آنها چسبیده اینها گذرا هستند، مال این جهان هستند.

هر چیزی که با ذهن ما می‌توانیم تجسم کنیم گذرا است، آفل است و ما به اینها چسبیده ایم و اینها عینک دید ما شده و هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد عینک دید ما باشد، و جهان را برحسب آنها به اصطلاح ترتیب بدهیم و سازمان بدهیم شروع می‌کنیم زیاد کردن آن. از طرف دیگر چون اینها عینک دید ما هست و برای ما مهم بوده به ما القا می‌شود که زندگی و بقای ما بستگی به اینها دارد. بنابراین آنها آنجا برای ما خیلی مهم هستند و این جور این دید خیلی مهم است، پس به این خویش ساخته می‌شود، این خویش اسمش خود ذهنی یا من ذهنی است که از فکر ساخته شده. در پایین می‌گوید روح بادی، روح ریچی، یا ریچی می‌ستاند، اسمش را گذاشته را روح بادی، یعنی این من، من نیستم.

مدت ها این من ذهنی به ما القا می‌کند که ماست یعنی ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم و این دیدهای ما هم درست است و اینجوری که ما زندگی را ترتیب می‌دهیم و سازماندهی می‌کنیم، می‌خواهیم اینها را زیاد کنیم، و وقتی زیاد می‌کنیم حتی اینها را مورد مقایسه خودمان با دیگران قرار می‌دهیم معیار مقایسه می‌گیریم. برای اینکه توجه می‌کنید که به

تدریج که ما هم هویت می‌شویم با چیزها و عینک می‌گذاریم جلوی چشم مان، ما یواش یواش از خود اصلی مان یعنی خدا داریم قطع می‌شویم. دیدمان یکی یکی دارد عوض می‌شود.

اگر توجه کنید این عینک‌ها زیاد بشود و ما این طرز زندگی را زندگی واقعی بدانیم واقعاً فریب خورده ایم، اگر در یک خانواده عشقی بزرگ بشویم و مادر ما عشق داشته باشد، یعنی به زندگی زنده باشد، از اول که به ما نگاه می‌کند ما را پرورش می‌دهد، حتی در شکم خودش به ما عشق می‌ورزد، یعنی وقتی در شکم مادر بچه وجود دارد، حتی پدر می‌آید دست می‌زند به شکم مادر گوش می‌کند نمی‌دانم، این چیزها را بچه در شکم مادر می‌فهمد.

و وقتی ما به زندگی که در مرکز مان هست ارتعاش می‌کنیم بچه متوجه می‌شود که یک ارتعاش یک جنس دیگری هم در این مرکز هست. پس بچه‌ای که به این ترتیب که دو ساله یا سه ساله با چیزها هم هویت می‌شود چون ارتعاش عشقی هم به اصطلاح مبادله اطلاعات می‌کند، با ارتعاش به تدریج دارد من ذهنی اش را بزرگ می‌کند، از طرف دیگر به زندگی ارتعاش می‌کند. این ارتعاش زندگی این قدر زنده هست که مرتب به او گوشزد می‌کند که تو یک چیز جدیدی تشکیل می‌دهی، ولی تماماً از جنس آن نیستی. مواظب باش این را خودت نگیری، خود تو همین ارتعاش عشقی هست ارتعاش خداگونگی هست مواظب باش، درست است؟

اما بیشتر اوقات این عشق پدر و مادر آنجا وجود ندارد و اینها پدر و مادرهای خانواده این بچه ای که به دنیا می‌آید این بصورت مجسمه با او برخورد می‌کنند، چون خودشان از جنس مجسمه هستند تصویر ذهنی دارند، و این من ذهنی را خودشان می‌دانند، بنابراین می‌گویند این بچه دیگر متولد شده و چیزی هم که نمی‌داند و اینها، فقط باید شیر بخورد و بخوابد و مواظب باشیم مریض نشود و یواش یواش هم با این چیزها هم هویت کنیم، باورهای مان را هم به او تحمیل کنیم، که این باورها هم جزو هم هویت شدگی هایش باشد. بعضی موقع‌ها دردهای مان را هم به او بدهیم و اشکالی ندارد که بچه است دیگر، نمی‌فهمد که.

در حالتی که این بچه تازه از پیش خدا آمده از جنس زندگی است او اصلاً بهتر از ماست یک آتشفشان معنا است، یعنی ما می‌توانیم از او چیز یاد بگیریم، ما می‌گوییم هیچ چیزی نمی‌داند این که حالا بچه است، خلاصه انسانی که از عشق خبر ندارد این من ذهنی را خودش می‌گیرد و جدی می‌گیرد، دیده‌هایش را جدی می‌گیرد، ولی غافل از اینکه خدا طرح دیگری دارد و آن این است که ما باید این خویش ذهنی تازه بوجود آمده را که فکر می‌کنیم خودمان هستیم، باید رها کنیم و در اینجا البته اصطلاح گشتن را بکار می‌برد.

ولی کشتن واقعاً که کشتن نیست که، کشتن اصطلاح دیگری است برای واژه ای که من پیشنهاد کردم بگوئیم واهمانیدن یا ناهمانیدن یعنی همانیدن. وقتی تازه می‌رسیم به این جهان چیزها را می‌گیریم با آنها هویت تزریق می‌کنیم، عینک مرکز مان می‌کنیم هوشیاری از پشت آنها می‌بیند، این اسمش همانیدن است. و همان را درست کردن است. ولی به تدریج که این دید مسأله ایجاد می‌کند، ما یا با ارتعاشات پدر و مادر مان ارتعاشات عشقی یا یک کس دیگری که در مرکزش به زندگی زنده شده یعنی عینک‌ها را برداشته، هر کسی این عینک‌ها را بردارد او به خدا زنده می‌شود، و اگر همه را بردارد به بینهایت خدا زنده می‌شود، و به ابدیت خدا زنده می‌شود، یعنی می‌آید به این لحظه از این لحظه ابدی آگاه می‌شود متوجه می‌شود که جاودانه هست. از جنس خداست و مرگ پذیر نیست. این را متوجه می‌شود.

این آدم که مرکزش خالی شده بنابراین مرکزش بینهایت شده به زندگی ارتعاش می‌کند. یعنی پدر و مادرمان هم نباشند اگر شما به یک عارفی مثل مولانا می‌رسیدید بلافاصله او شما را متوجه می‌کرد که این خویش یا خود ذهنی شما نیستید و این عینک‌ها هم غلط می‌بینند باید بردارید.

پس بنابراین حالا طرح خدا این است که این عینک‌های هم هویت شدگی را از چشم ما بردارد، و ما به یک فرایندی دست بزنیم که اسمش ناهمانیدن است یا ناهمانش است، یا واهمانش است، یعنی عکس آن کار، آن کاری که کرده بودیم درست عکس آن را باید انجام بدهیم. یعنی بیاییم بگوئیم که خیلی خوب من با این پول همانیده شده ام، و این همانیده شدن من ناآگاهانه بود؛ چون بچه بودم نفهمیدم؛ الان آگاهانه درحالیکه ناظر این موضوع هستم، دارم خودم را از این پول که با آن هم هویت هستم یا با تصویر پدر و مادرم که هم هویت هستم، یا با این شخص که هم هویت هستم و مرکز هست می‌خواهم جدا کنم. می‌خواهم ناهمانیده بشوم، هویتم را از این چیز بکنم. یعنی عکس آن کار را انجام بدهم، بنابراین گشتن درواقع فرایند ناهمانیدن است.

یعنی ما هوشیارانه متوجه می‌شویم که این عینک پول که من دائماً برحسب آن جهان را می‌بینیم هی می‌خواهم آن را زیاد کنم فکر می‌کنم اگر زیاد کنم به زندگی می‌رسم، و این من را به آینده می‌اندازد این غلط است. این را اگر برداریم همین لحظه یک مقدار از وجودم به زندگی زنده می‌شود. بعد یکی یکی اینها را هوشیارانه؛ توجه کنید به کلمه هوشیارانه؛ باید شناسایی کنم. برای اینکه به هوشیارانه به وضعیت فعلی مان آشنا بشویم و نظارت کنیم و این عینک‌ها را برداریم تنها راهش این است که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم.

برای اینکه فضای گشوده شده از جنس همان هوشیاری است که ما از اول از جنس آن بودیم، این کار اسمش تسلیم است، شما می‌گویید که من موقعی می‌توانم درست ببینم که همان عینکی را که قبل از آمدن به این جهان به چشم داشتم،

یعنی عینک خدایی نه عینک این هم هویت شدگی ها، آن را به چشم بزیم، با یک کار می شود این کار را کرد، و آن تسلیم است. یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط یعنی رفتن به ذهن و قضاوت کردن قبل از آن، قبل از اینکه برویم به ذهن قضاوت کنیم بگوییم این خوب است، قبول می کنیم، یا حتی باید قبول کنیم هم نه، یعنی هیچ چیزی نگویید با ذهن تان، فقط این فضا را باز کنید.

چون اگر چیزی بگویید من ذهنی عینکش را به چشم تان زده و شما پایتان لغزیده و دیگر نمی توانید، هیچ چیزی نگویید فقط بگویید فضا را می خواهم باز کنم، این فضای گشوده شده دارای خرد زندگی است که شما در اصل دارید، برای اینکه ما غرق دریا هستیم، وقتی فضا را باز می کنیم موج این دریا هوشیارانه می آید، دریای یکتایی، موج از طرف خدا موج هم موج هوشیاری است، توجه می کنید؟ پس ما هوشیارانه باید موج دریا را، موج هوشیاری را، موج خرد را در این لحظه بگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نضحت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

برای کسانی که نمی دانند این را هم اضافه کنیم که اینکه می گوید یار آنکه ما را می کشد، آنکه درواقع اطلاق میشود به خدا یا زندگی، برای اینکه پس از اینکه ما این من ذهنی را تشکیل دادیم، این عینک ها را به چشم مان زدیم، یک مقداری هم درد ایجاد کردیم خدا شروع می کند به کشتن این من ذهنی ما، یا امکاناتی فراهم می کند که ما فرایند ناهمانش یا واهمانش را انجام بدهیم.

اما ما که در غفلت به سر می بریم وقتی اتفاقات می افتد مقاومت می کنیم، و ما می دانیم که این ذهن هم هویت شده یا من ذهنی که ما درست کردیم، چند تا خاصیت عمده دارد که دو تای آن خیلی مشخص است یکی مقاومت است؛ یکی هم قضاوت. تا یک اتفاقی می افتد ما می رویم به ذهن مان از طریق آن عینک ها آن دیدها و آن فکرها قضاوت می کنیم که آن خوب است یا بد است. اگر خوب باشد خوشحال می شویم، بد باشد هیجانان بد به ما مثل خشم و ترس چیره می شود و توی ذهن می مانیم.

پس قضاوت و مقاومت خاصیت عمده این چیز تازه ساخته شده است این خویش، ولی توجه کنید چی می گوید، می گوید ما که الان این چیزهای که گفتیم و فهمیدیم و شما هم گوش کردید، قبول کردید، شاید تصمیم بگیرید که من می خواهم دشمن من ذهنی ام باشم، و یار خدا، که دارد امکانات ناهمانیدن را برای من فراهم می کند. امکانات ناهمانیدن هم خیلی ساده است. قضا که این قضا و قدر می گوییم؛ قضا شما فرض کنید قضا فکرهاى خداست، خدا البته فکر ندارد طرح خداست حالا اینطوری فرض کنید یعنی او تصمیم می گیرد که چه اتفاقی در این لحظه برای ما پیش بیاید.

چجوری تصمیم می‌گیرد؟ بهترین اتفاق را برای ما تعیین می‌کند. می‌گوید این شخصی که الان من می‌بینم انسان است در این وضعیت که این قدر درد دارد هم هویت شدگی دارد با چی هم هویت شدگی دارد یک اتفاق مناسبی برای شما تعیین می‌کند، در اطراف این اتفاق مناسب که خدا تعیین کرده شما فضا را باز می‌کنید. این فکر نیرویی بکار می‌افتد به نام دم ایزدی که با کن فکان کار می‌کند، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود، او می‌گوید بشو و می‌شود، و ما را تغییر می‌دهد.

پس فرایند کشتن ما یا ناهمانش به کمک زندگی و با ناظر بودن ما و هوشیار بودن ما صورت می‌گیرد. اگر ما ناظر و هوشیار در این لحظه نباشیم و فضا را باز نکرده باشیم، یعنی تسلیم نباشیم، این فرایند صورت نمی‌گیرد، حالا اگر صورت نگیرد یعنی یک اتفاق را زندگی بوجود بیاورد شما باز کنید موج آن دریا می‌آید، و ما هم چون غوطه ور در این دریا هستیم، شما فرض کنید یک کره ای که وسط این دریا یعنی هم وسطش آب است، هم بالا هر شش طرف آب یعنی خدا آن را محاصره کرده و مرتب می‌خواهد به او بگوید که تو این نیستی، این من ذهنی نیستی، این من ذهنی ما محاصره شده بوسیله دریا، دریا هم یعنی دریای هوشیاری.

و به وضعیت ما نگاه می‌کند یک نفر که بگوید اسمش خدا است و می‌گوید که این را من باید بکشم، برای اینکه این از این تو دربیاید به من زنده می‌شود و من با این کار دارم. نمی‌شود اینجا باشد این تو، همه‌اش درد بکشد از پشت عینک هم هویت شدگی‌ها ببینند، و هیچ چی ما را هم معطل کرده، تو را فرستادیم اینجا به من تبدیل بشوی من با تو کار دارم، می‌خواهم برکت را به کائنات بفرستم، هوشیاری عشقی را از طریق تو ساطع کنم به جهان، خرد را بفرستم تو هم نشستی، اینجا زانوی غم بغل کردی، توی این ذهن نمی‌شود اینطوری باشی، تو جلوی طرح من را گرفتی تکامل هوشیاری را گرفتی، تو قرار بود که پنج تا شش سال این تو بمانی بعداً بیایی بیرون نمی‌آیی.

حالا پس بنابراین یا در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می‌کنیم موج دریا، کن فکان، هوشیاری می‌آید به ما کمک می‌کند، و ما می‌بینیم با چی هم هویت هستیم، شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است، آن می‌افتد، آن هم هویت شدگی آن عینک برداشته می‌شود، و شما ناظر آن هستید. اگر شما بگویید به ما مربوط نیست این یکی بیاید این عینک‌ها را بردارد، یعنی حس مسئولیت نکنید، این کار صورت نمی‌گیرد، خیلی‌ها توی این تله می‌افتند.

می‌گویند خدا که بزرگ است بالاخره این‌ها را برمی‌دارد، یا توی همین من ذهنی به توهمات بسیار بسیار پرت و پلا می‌افتند، می‌رویم به قبر فلان کس دست می‌گذاریم این عینک‌ها را خودش برمی‌دارد، مولانا خودش برمی‌دارد، ما چکاره هستیم اینجا؟ اینها همه توهم است. شما باید در این لحظه هر که باشید در هر سنی حاضر و ناظر فضا را باز کرده تسلیم

شده. در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز شده و شما نگاه می‌کنید با چی هم هویت هستید. فقط خودتان می‌توانید این کار را بکنید، کسی دیگر نمی‌تواند به شما کمک کند. اگر زیر بار مسئولیت نروید نمی‌شود، کسی نمی‌آید.

اما این که می‌گوید؛ ببخشید زیاد صحبت می‌کنیم؛ برای اینکه این غزل این قدر پر است که ما باید مطالب آن را بیاوریم بیرون و کسی هم که خوب گوش می‌کند شاید اصلاً به تمام سؤالاتش جواب داده بشود. مولانا جواب بدهد. این دشمن خوبشیم تقریباً یک قانون است، شما می‌گویید آقا من شب و روز نوکر من ذهنی خودم هستم، دائماً می‌خواهم این را بزرگ کنم، به مردم نشان بدهم، و با چیزها بیشتری هم هویت بشوم من که دارم به این من ذهنی ام خدمت می‌کنم من که دشمنش نیستم، من این را دوست دارم. غلط است این فکر این هم دید من ذهنی است. برای اینکه از یک سنی به بعد که شاید زیر ده سال است، من ذهنی ما دشمن ما می‌شود، یعنی هر فکری می‌کند، هر عملی می‌کند به ضرر ماست، و مولانا این را در آن بیت که زیر این هم فکر کنم آوردیم، بله به ما نشان داده گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند

برای اینکه خدا از امتداد خودش که ما هستیم، اصل ماست، می‌خواهد این مردگی من ذهنی را که ما را معطل کرده بیندازد بردارد، پس از امتداد خودش این هم هویت شدگی‌ها را یا من ذهنی را می‌خواهد بیندازد، کی می‌خواهد بیندازد؟ عقل کل، خدا، بنابراین این طرح را انداخته، که پس از یک مدتی این من ذهنی زنده و فعال که می‌گوید من دائماً در خدمت ساختن خودم هستم، با بدنم هم هویت هستم، این زیبایی یا جوانی یا اندامم را به مردم نشان می‌دهم، پولم را به مردم نشان می‌دهم، و برای آن پز می‌دهم، در مقابل تأیید می‌گیرم، توجه می‌گیرم، قدردانی می‌گیرم، اینها به نظر می‌آید که در ظاهر به نفع ماست. ما گفتیم خودمان را نشان می‌دهیم بزرگ می‌شویم، کی ما دشمن من ذهنی خودمان هستیم؟ می‌گوید نه، چون ما نمی‌دانیم، شما هر کاری می‌کنید به ضررتان است، به خودتان لطمه می‌زنید.

نفس زنده سوی مرگی می‌تند، بارها گفتیم مثل مولانا یک چیز ساعتی است کوک کردند که این من ذهنی پس از یک مدتی خودش خودش را از بین ببرد، تایمر دارد به اصطلاح، آره تنظیم شده که پس از یک مدتی یواش یواش شروع کند، خودش خودش را از بین ببرد، برای اینکه این توهمی بود، بنابراین هر کسی خردمند باشد و زیرک باشد و دانا باشد به موقع متوجه می‌شود که عرفاً گفته اند این چیزی که من تازه اینجا ساخته ام به نام من ذهنی و این دیده‌ها و این دردها را به من داده این من نیستم. و من اگر به این من ذهنی خدمت کنم دارم به خودم لطمه می‌زنم، من روی خوشبختی را نخواهم دید، من زندگی نخواهم کرد، کیفیت زندگی نخواهم داشت.

برای اینکه توی این بیت یا آیه قرآن، این هم مربوط به آیه قرآن است، بارها نشان دادیم، می‌گوید که اگر شما نفس زنده را نگه دارید نفس زنده حول خرابکاری می‌گردد. پس بنابراین توجه می‌کنید که این همه که ما مسأله داریم و مسأله می‌سازیم بعد مسائل مان را حل می‌کنیم، مسائلی که روزمره است، با همسرمان دعوا می‌کنیم، دو روز قهر می‌کنیم بعد آشتی می‌کنیم، دوباره بعد از دو روز دعوا می‌کنیم دوباره آشتی می‌کنیم، یعنی مسأله می‌سازیم مسأله حل می‌کنیم، هیچ چیزی نیست یکدفعه با یک نفر حرف مان می‌شود، اینها مال چیست؟ مال جنبه‌های مختلف من ذهنی است.

همین دیدها است که این مسائل را می‌سازد. پس از یک مدتی این مسائل را ساختیم و شروع می‌کنیم به دشمن تراشی، این من ذهنی برای ما دشمن ایجاد می‌کند، دشمنان به ما لطمه می‌زنند، ما گله می‌کنیم شکایت می‌کنیم، دوباره این دردها زیاد می‌شوند، پس از یک مدتی در واقع این جهان را جهنم می‌بینیم. یعنی این من ذهنی به هر حال جهان را برای ما جهنم می‌کند. برای اینکه هر چیزی به درد آلوده می‌شود، مسأله آلوده می‌شود، به هیچکس ما اعتماد نمی‌کنیم، می‌گوییم همه خائن هستند دشمن ما هستند، یا مسأله ساز هستند، تنهایی هم که خودمان برای خودمان مسأله درست می‌کنیم راه چاره نداریم؟ ول کنیم این من ذهنی برود، تا به او زنده بشویم، یعنی هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.

این است که پس می‌گوید دشمن خویشیم و یار آن که ما را می‌کشد، چه بفهمیم چه نفهمیم دشمن من ذهنی هستیم همه مان، نمی‌گوید من، مولانا نگفته دشمن خویشم و یعنی فقط من و چند نفر دیگر که این چیزها را می‌دانیم، دشمن خودمان شدیم، می‌گوید همه انسان‌ها دشمن خود مصنوعی‌شان هستند، و یار خدا که می‌خواهد آنها یعنی من ذهنی‌شان را بگشود، وادار کند که انسان را که هوشیارانه به لا کردن، اسم دیگر آن لا کردن است، لا کردن یعنی اینکه شما هوشیارانه در حالی که ناظر ذهن تان هستید این اتفاقات می‌افتد، همه این اتفاقات غم‌انگیز است. شما از خودتان می‌پرسید هوشیارانه چه چیزی هست در مرکز من که این درد را بوجود می‌آورد؟ همان چیز، چیزی است که شما با آن هم هویت هستید و عینک دید شماست. آن را شما برمی‌دارید اگر هوشیار باشید.

اگر من ذهنی توانسته باشد که عینک‌های مختلفی به چشم شما بزند مثلاً عینک ملامت شما نمی‌توانید بردارید شما نمی‌توانید متوجه بشوید که این من ذهنی شماست که این مسائل را ایجاد می‌کند می‌گوییم فلانی این مسأله را ایجاد می‌کند، یعنی ملامت می‌کنید و خودتان را مسئول نمی‌دانید و این بیت یادمان می‌آید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

یعنی هر کسی دچار غم می‌شود باید بداند که خدا یک اتفاقی بوجود آورده که تو غمناک بشوی، بفهمی که این موضوع

غم را رها کنی بروی، یعنی فرایند ناهمانش در شما شروع بشود. غم به امر خالق آمده، کار بکن، همینطور یکدفعه یادتان می‌افتد همین جَف القلم، جَف القلم یعنی خدا کیفیت زندگی ما را در این لحظه می‌نویسد در این لحظه، پس می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵۱

معنی جَف الْقَلَمِ کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود؟

جَف القلم یعنی اینکه زندگی ما را در این لحظه خدا می‌نویسد، و کیفیت آن بستگی به این دارد که چقدر شایسته این کار هستید چقدر شایسته هستیم که فضا را باز کرده باشیم، می‌گویید وفا یعنی در این لحظه شما فضا را باز کنید و بگویید من از جنس خدا هستم، و با عینک اولیه ببینی، و جفا اینکه شما عینک هم هویت شده به چشمت بزنی، و به مقایسه بروی، یکی نیست. و این را با غم به ما نشان می‌دهد با درد نشان می‌دهد. چرا؟ ما به موقع هوشیار نشدیم، چرا؟

برای اینکه پدر و مادرمان عشقی نبودند که ما را به زندگی در مرکز مان مرتعش کنند، بعدش هم کسی به ما نگفته که این من ساختگی تو نیستی، اتفاقاً تشویق کردند ما را، گفتند تو خودت را با دیگران مقایسه کن، هر کسی که این عینک های هم هویت شدگی را بهم می‌زند، به چشم می‌زند به تدریج از زندگی قطع می‌شود. درست است؟ و مقاومت را یاد می‌گیرد، و هر کسی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کند در مقابل دم ایزدی هم مقاومت می‌کند، پس دم ایزدی نمی‌تواند وارد بشود پس بنابراین مثل ابری می‌شود در آسمان ریشه ندارد که از زندگی آب بکشد، شادی بکشد، نمی‌دائم آرامش بگیرد، و رو می‌کند به جهان، برای اینکه این چیزها فقط جهان را می‌بینند.

می‌خواهد آرامش و شادی را از چیزهایی که عینک دیدش است بکشد، آنها ندارند، بنابراین یواش یواش به این فکر می‌افتد من کی هستم، به مرکزش می‌آید عینک ها می‌گویند تو پولت هستی، تو همین مقامت هستی، استاد هستی نمی‌دائم پدر هستی مادر هستی، می‌گوید باشد هستم، ولی از پدر و مادر بودن هیچ نتیجه ای نمی‌تواند بگیرد، بنابراین شروع می‌کند این ابری که ریشه ندارد خودش را مقایسه کردن، دلش را خوش کرده که یک جوری از دیگران بهتر است، پولش بیشتر است مثلاً، مادر بهتری است، پدر بهتری است، مرتب می‌گوید فرزندانم را ببینید به کجا رساندم، تازه عملاً فرزندانم به حالش کمک نمی‌کنند، هیچ چیزی از آنها نمی‌تواند ب. گیرد باز هم پزش را می‌دهد، اینها همه توهمات ذهن است، پس وقتی موج دریا می‌آید، موج دریا می‌آید یعنی چی؟ یعنی خدا در هر لحظه آماده هست دَمش را به شما بدهد که شما به اصطلاح فرآیند ناهمانیدن را انجام بدهیم.

پس فرق دارد بین کسی که جفا می‌کند، و وفا می‌کند، آن کسی که وفا می‌کند فضا را باز می‌کند تسلیم می‌شود، از جنس او می‌شود و می‌گذارد دم ایزدی کار کند. کُن فکان کار کند، آن کسی که جفا می‌کند مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، از

زیر مسئولیت درمی‌رود، و من ذهنی را می‌خواهد حفظ کند، پس موج دریا اگر هوشیارانه دریافت بشود با حضور ناظر دریافت بشود، عالی است، به شما کمک می‌کند، اگر موج دریا را شما با مقاومت به درد تبدیل کنید وای به حالتان، این موج ها مرتب می‌آیند، توجه می‌کنید؟ پس متوجه شدیم مولانا چه می‌خواهد بگوید و در ضمن علاوه بر این بیت و ابیاتی که خواندم ما می‌دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

این موج دریا می‌آید بستگی به شما دارد تسلیم بشوید موج دریا را بگیرید شناسایی کنید دردهایتان این موج دریا دم ایزدی شما را شفا بدهد، یا نه مقاومت کنید بدتر دردهایتان زیاد بشود، اگر شما خشمگین می‌شوید، اگر شما تلخ می‌شوید، اگر شما می‌ترسید، اگر شما می‌رنجید، هر لحظه دردهایتان را می‌آورید بالا، در مقابل موج دریا مقاومت می‌کنید، موج دریا به دردهایتان اضافه می‌شود. برای همین یک عده ای دیگر تا آنجایی که مقدور است درد دارند، خدا باز هم درد بیشتری می‌دهد، بعد اینها متعجب هستند آخر چقدر درد؟ بابا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

خدا می‌گوید من که دارم موجهم را می‌فرستم برای چی راه را بستنی؟ فعل توست، فعل من نیست، دم به دم غصه می‌خوری، فعل توست، و من هر لحظه کیفیت زندگی تو را می‌نویسم، اصلاً قلم دستم است هر لحظه قلم خشک می‌شود به آن چیزی که تو سزاواری، و اینکه تو مقاومت می‌کنی یک ذره کمتر مقاومت کنی من این را به حساب می‌آورم، در ترازوی من موزون است این،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌ی گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود

یک کمی بیشتر فضا را باز کنید کمتر مقاومت کنید، خدا این را توی ترازویش می‌گوید من این را می‌کشم، این حساب می‌آید، ولی ما به خودمان رحم نمی‌کنیم، بله. و تمام آن چیزهایی که این خویش را درست کرده کسی که تا حالا من ذهنی را متوجه نبوده، حتی آنهایی که متوجه هستند بطور کامل متوجه نیستند، باید بدانند اقلامی که این من ذهنی یعنی ما با هم هویت شدن درست کردیم، اینها همه آفل هستند، گذرا هستند،

و جای آن سه بیت اینجا است که مولانا گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۸

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

یعنی هر چیزی که با آن هم هویت و مرکز توست دید توست، و شاد هستی، برای اینکه این دارد زیاد می‌شود، بدان که از او جدا خواهی شد، همان موقع که با چیزی هم هویت می‌شوی همان موقع یادت بیاید که از آن جدا خواهی شد، و بنابراین بجای اینکه محکم بگیری، آدم اینطوری می‌گیرد یعنی شل می‌گیرد، می‌گوید من از این جدا خواهم شد، هم هویت هم که بشوم نباید سفت بگیرم، و این دیگر قسمت اعظمی از دید من را داشته باشد، می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۹

زانچه گشتی شاد، پس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

می‌گوید تو که جوان هستی، یا حالا تجربه نداری از آن چیزی که شاد هستی خیلی‌ها شاد شدند، ولی آخر سر این چیزی که با آن هم هویت شده بودند از آنها جست، مثل باد رفت، چیزی دستشان نماند. پس موج دریا آن چیزها را خواهد گرفت. بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۴۰

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

بنابراین تو دلت را به یک چیز جدیدی دیگر منه، پس فرآیند ناهمانیدن عبارت از این است که من بگویم من به چیز جدید دل نخواهم داد به آن چیزهایی که دل دادم می‌خواهم دلم را بکنم، و شرطش این است که قبل از اینکه آنها بجهند، و می‌دانم خواهند جهید برای اینکه «غرق دریا بیم و ما را موج دریا می‌کشد» طرح ایزدی است که اینها را از ما بگیرد، اما اینجا یک نکته ای است، آیا شما هر چه دارید هر چه با آن هم هویت هستید باید از پنجره بیندازید بیرون؟ نه، این داستان هفته گذشته که مال حضرت رسول تمثیل می‌زند از بالا صدای به اصطلاح اذان شنید، یعنی شما، همین پیغام ایزدی را می‌شنوید که باید این من ذهنی را رها کنید. من ذهنی تشکیل شده از این پرده‌های مختلف هم هویت شدگی‌های مختلف.

بعد داستان این بود گفت که رفت سوی کفشش، کفش چیزی است که ما می‌پوشیم نماد یکی از این هم هویت شدگی‌ها است. می‌گوید دستش را برد سوی کفش‌هایش عقاب کفش را ربود. می‌گوید حضرت رسول نرفت کفش را بردارد به عقاب بگوید نبر، همینطور دستش را نگه داشت عقاب ببرد. عقاب کفش را برد بالا و دمر کرد مار از تویش افتاد، مار همان زندگی سرمایه‌گذاری شده در این هم هویت شدگی، بعد کفش را آورد، گفت حالا بپوش برو به عبادت برس.

و این تمثیل عبارت از این است که حتی آدمی مثل ایشان می‌گوید ممکن است هم هویت شدگی اش را نبیند در حالی که عقاب می‌گوید که اختیار دارید، می‌گوید تو دیدی من ندیدیم، عقاب می‌گوید این انعکاس نور تو بود، که من دیدم. پس این نشان می‌دهد که هر کسی باید در هر مرتبه ای باید تسلیم بشود، تا عقاب زندگی یک موقعی کفشی آنجا هست تویش مار است، آن را بردارد، چپه کند مار از تویش بیفتد. پس شما می‌گویید من هم هویت شدگی هایم را اینطوری ناهمانیده خواهم شد که می‌گذارم عقاب زندگی هر لحظه که اتفاق این لحظه را بوجود می‌آورد، به من نشان بدهد، و این مار را از توی اینها یکی یکی بردارد و خالی کند، و کفش را جلوی من بگذارد.

منظورم این است که شما لازم نیست، پول تان را بیندازید دور و بی پول باشید، شما می‌توانید پولتان را داشته باشید، همین پول همین کفش است، بگذارید عقاب بیاید این را برگرداند مار از تویش بیفتد و دوباره کفش را بیاورد برای شما، این پول حالا می‌خواهی چکار کنی، همینطور بچه ات، بگذار مار را از توی آن بردارد، بعد دوباره تصویر یا اسم بچه ات، تصویر ذهنی بچه ات الان دیگر مرکز تو نیست. حالا آیا بچه ات را دوست نداری؟

نه بجای آن عشق نشسته، بجای آن خدا نشسته الان با آن خدائیت خدائیت درون بچه ات را می‌شناسی، با عشق با او برخورد می‌کنی، از آنور هم می‌فهمی که شما عشقت به خدا باید باشد نه عشقت به کفش، عشقت به پول، عشق به پول معنی ندارد، اگر به پول عشق بورزی می‌شود مرکزت، شما پول را داری، ولی به یک انسانی که در مرکزش زندگی هست می‌توانی به او عشق بورزی، عشق شناسایی همان یک زندگی است که در مرکز تو خودش را نشان داده در یک کس دیگر، بله؟ خیلی خوب به نظرم توضیح داده شد که این قانون بزرگ که چه بدانیم چه ندانیم دشمن من ذهنی خودمان هستیم. پس اگر اینطوری است بهتر است هوشیارانه دشمنش باشیم.

دشمن خویش بودن معادل فضا را گشودن و گذاشتن ورود دم ایزدی چون مقاومت ما در این لحظه صفر بشود دم ایزدی وارد می‌شود، دم ایزدی با کُن فکان کار می‌کند. او می‌گوید بشو و می‌شود همینطوری که گل سرخ را باز می‌کند شما را هم باز می‌کند. و باید صبر کنید. و اگر زندگی یک هم هویت شدگی را به شما نشان داد و شما الان تصمیم گرفته اید ناهمانیده بشوید، شکر کنید. و اگر بتوانید موفق بشوید شکر بکنید و صبر کنید، هر دوی این خاصیت ها مال هوشیاری است مال زندگی است، چون من ذهنی نه شکر بلد است نه صبر بلد است.

و هر موقع دیدیم که ما از این وضعیت خارج شدیم یعنی ناظر موج دریا نیستیم، و هوشیار نیستیم، و داریم مقاومت می‌کنیم، هر موقع شما مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه دیدید که دارید قربانی اتفاق می‌شوید، از خدا عذر بخواهید دوباره برگردید فضا را باز کنید، این موضوع شما را یا این پدیده شما را دوباره به حالت صبر و شکر می‌برد.

*** مابین قسمت اول ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم

کان ملک ما را به شَهد و قند و حلوا می کُشد

توجه کنید، که این هم هویت شدگی ها جان شیرین ما شده، مولانا می خواهد به ما حالی کند این همچون جان شیرین هم نیست، چرا این قدر این هم هویت شدگی ها که مرکز است و مال من مصنوعی است اینقدر دوست داری؟ ولی می گوید که برای کسی که غافل است، و فکر می کند من ذهنی من اصلی اش است، خدائیتش است و آن باورهایی هم که می پرستند، این باورها هم واقعاً خدا هستند. می گوید که او اگر آگاه باشد از این صحبت ها، متوجه می شود که آن ملک یعنی خدا بعضی ها نوشتند ملک، بهتر است ملک بگوییم، ملک گفته اند برای اینکه در پایین عزرائیل هست. پایین می گوید عزرائیل دسترسی به عاشقان ندارد، پایین خواهیم دید که اگر شما اینطوری جان را بدهید نه این جانی که با آن زندگی می کنیم، نه که بمیریم، یعنی این هم هویت شدگی ها را بدریم. عمل ناهمانش را انجام بدهیم، هوشیارانه. شما این کار را خندان و خوش می کنید.

و دوباره این هم یک قانون است مولانا اشاره می کند، شما باید این کار را خندان و خوش کنید، یعنی الان که این اطلاعات را دارید باید بگویید اینکه من واقعاً من چقدر خرسندم که عمل ناهمانش را دارم انجام می دهم، و خوشحالم، درست است که باید درد هوشیارانه می کشم، ولی دارم عینک های درد و عینک های هم هویت شدگی را برمی دارم. اینها را خدا به من نشان می دهد، پس من شکر کنم خوشحال باشم بخندم، برقصم.

زان چنین خندان و خوش یعنی خوش ما این جان شیرین هم هویت شدگی ها را می دهیم برای اینکه آن ملک یعنی زندگی، خدا ما را به عسل و قند و حلوا می کُشد، یعنی ناهمانیده می کند. بعبارت دیگر موقعی که این عینک ها را برمی داریم، یا هویت مان، حس وجود مان را از این چیزها می کشیم بیرون، این زندگی سرمایه گذاری شده به تله افتاده در آنها آزاد می شود، و من شیرینی و اثر آن را در زندگی بیرونی ام می بینم.

شاید مولانا منظورش از شَهد و قند و حلوا، حلوا یک چیز بیرونی است: شَهد یک چیز طبیعی هست. یعنی ذاتاً این کار، کار ناهمانش شیرین است، این شیرینی آن دید در مرکز ما تلخی ایجاد می کرد، الان آن دید رفت، دید هوشیاری آمد، دید خدایی آمد، شیرینی آمد این شیرینی طبیعی است، این شیرینی می ریزد به چیزهای بیرونی و فکر و عملم؟ بله. از آن می توانم حلوا درست کنم. یعنی در درون و در بیرون. شما وقتی ناهمانیده می شوید در درونتان و بیرونتان در جسمتان،

حس می کنید، آرامش را، شادی را، عشق را، لطافت را، وقتی این عینک ها را برمی دارید فوراً حسش می کنید. برای همین است که یک چند تا چیز را لا کردید دیگر خودتان دنبالش هستید.

در طول برنامه های گنج حضور همه ما متوجه شدیم یک عده ای درست است که زنگ می زنند با ما کاری ندارند، رفتند خودشان همانندگی های خودشان را پیدا دارند می کنند و آزاد می کنند خودشان را، نه می گویند به ما کمک کنید، نه هیچ چیزی، خودش فهمیده دارد چکار می کند چرا؟ برای اینکه شهد و قند و حلوا را خودش کشف کرده در درونش، احتیاجی نیست کسی به او دستور بدهد یا به او فشار بیاورد، به هیچکس احتیاج ندارند، شما که ندارید دیگر، خودتان دارید کار خودتان را می کنید، یعنی اجازه می دهید موج دریا بیاید، کُن فکان کار کند، و به استاد هم دیگر احتیاج ندارید شما، نمی گویند من یک نفر را می خواهم دائماً به کار من نظارت کند، من خودم به استاد درونم دسترسی پیدا کردم، شما می گویند.

پس این فرآیندها ناهمانش یعنی کندن هویت از هم هویت شدگی ها یک کار شیرینی است، یک کار لذت بخشی است نترسید از آن. در ضمن توی این غزل هم درست است که می گوید می کشد، شما زیاد به آن کلمه توجه نکنید، چون این اصطلاح هست دیگر فرض کنید کشتن همین ناهمانش است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

خویش فربه می نمایم از پی قربان عید

کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد

می گوید هر کسی که خودش فربه می کند، یعنی هم هویت می شود، این فربه فربه کردن هوشیاری نیست، وقتی می آییم به این جهان گفتیم هم هویت می شویم با فکر چیزها، و این من ذهنی را می بافیم، می بافیم، گفتیم اگر پدر و مادر، مخصوصاً مادر عشقی داشته باشیم، به ما با یک زمینه عشقی می گوید که نباف، بیخودی نباف. برای اینکه این که بافتی در عید قربان باید قربانی کنی، این من ذهنی را.

پس اولاً که شما می دانید دیگر این چیزها را، عید قربان که بزرگترین عید مسلمانان است معنی اش این است که انسان من ذهنی اش را قربانی کند، و برای این کار باید این قربانی یعنی من ذهنی به اندازه کافی چاق شده باشد. ولی نه بیش از حد، توجه می کنید؟ من ذهنی تا سن زیر ده سال به اندازه کافی چاق شده است دیگر، لزومی ندارد بیشتر از آن ما هم هویت شدگی ایجاد کنیم و درد ایجاد کنیم. یعنی چی؟ یعنی درست است که ما می آییم به اینجا شروع می کنیم به بافتن

و هم هویت شدن و بزرگ کردن من ذهنی و با هر چه که اسمش را می‌شود رشد گذاشت در چهار بعد ما، ما با آن هم هویت می‌شویم.

مثلاً این بدن مان رشد می‌کند به تدریج که ده سال، دوازده سال، سیزده سال بالاخره رشد می‌کند، زن یک جور مرد یک جور با جنبه های جنسیت مان ما هم هویت می‌شویم، می‌خواهیم خودمان را نمایش بدهیم زن می‌خواهد زیبایی اش را به معرض نمایش بگذارد، مرد می‌رود بازوهایش را می‌کشد بیرون، سینه را سپر می‌کند، اینها همه نشان هم هویت شدگی است. و بعد دانش اضافه می‌کند و بحث و جدل می‌کند، من دانشم بیشتر است، مقایسه می‌کند، بعد یواش یواش پول درمی‌آورد می‌خواهد بگوید من بهتر از تو پول درمی‌آورم، دارد چکار می‌کند؟ چاق می‌کند این من ذهنی را، مولانا می‌خواهد به شما بگوید تا کی باید چاق کنی؟ بیش از حد لازم نیست.

توجه کنید گفتیم این جور دید درد هم ایجاد می‌کند، آدم ناهوشیارانه با این دردها هم، هم هویت می‌شود. برای همین است که ما آدم‌های بیست ساله داریم دپرس هستند، یعنی موقع قربانی شدنشان گذشته، ما البته معنی غلط گرفتیم، ما می‌رویم یک گوسفند می‌گیریم روز عید قربان این را سرش را می‌بریم، گوشتش را هم کباب می‌کنیم می‌خوریم، این شد عید قربان، کاری به من ذهنی مان نداریم، نه آنطوری نیست.

عید ما موقعی است که من ذهنی فرو بریزد، و شما در هر سنی هستید باید بدانید که به اندازه کافی چاق هستید فربه هستید، یعنی همین لحظه عید قربان شماست، بعضی موقع ها این قربان کردن من ذهنی به تدریج صورت می‌گیرد، انسان نمی‌تواند همه، هم هویت شدگی ها را درجا شناسایی کند، درست است که موج می‌آید، موج هم توجه کنید به گن فکان و قانون قضا، طرح زندگی به قدرت ما، توانایی ما نگاه می‌کند. شما نمی‌آیید با آدمی که زور زیادی ندارد هفتاد سال دارد بگویید که این وزنه صد کیلویی را بلند کن، او نمی‌تواند واضح است، یک آدم ورزشکار می‌تواند.

بنابراین زندگی یک اتفاقاتی برای شما پدید می‌آورد که شما می‌توانید یک قسمتی از هم هویت شدگی هایتان را قربانی کنید. فقط باید بدانید که چاق شدید چه قربانی بشوید، یعنی همه این هم هویت شدگی ها، هم هویت شدگی شده، که شما اینها را بیندازید. توجه کنید این هم یک پختگی صورت می‌گیرد. این طرح زندگی است که ما را هم هویت می‌کند و خودش باز می‌کند گره ها را خودش را می‌کشد بیرون. اشکال کار موقعی پیش می‌آید که وقتی خودش می‌خواهد روی خودش کار کند امتدادش را که امتداد داده بصورت هم هویت شدگی بکشد عقب ما نمی‌گذاریم، فکر می‌کنیم دارد جان ما را می‌گیرد.

شما می‌گویید که آقا من با همسر من هم هویت هستم، با بچه ام هم هویت هستم با پولم هم هویت هستم با مقامم هم هویت هستم، با بدنم هم هویت هستم، موهایم هم هویت هستم با هزار تا چیز، اینها را می‌خواهی بگیری چیزی نمی‌ماند دیگر، نه، چیز دیگر می‌خواهد به شما بدهد، خودش را می‌خواهد بدهد. خدا می‌خواهد شما را به خودش زنده کند و به شادی بی سبب بدهد، آرامش بینهایت بدهد از اینها چی درمی‌آید، و آنها را هم نمی‌خواهد از تو بگیرد، می‌گوید آنها را نگه دار مقام استادی ات را هم نگه دار، ولی هر لحظه نگو من استاد هستم به من بگوئید استاد، این مال من ذهنی است. شما بجای من ذهنی به من اصلی ات که من هستم زنده بشود، بین چجوری می‌بینم تو نیامدی که با این عینک های غلط ببینی که، عینک های هم هویت شدگی ببینی.

یعنی کسی که اینطوری بگوئیم کسی که ناظر ذهنش هست و می‌خواهد عمل ناهمانش صورت بگیرد همین عید قربانش شروع شده، حالا عید قربان ممکن است ده سال هم طول بکشد، یک روز نباشد. این نمادین است سالی یک روز، ولی شما اگر همین لحظه همه را می‌توانید بیندازید، چقدر عالی، نمی‌توانید؟ اشکالی ندارد، اندازه زورتان بیندازید. پس ما فهمیدیم که حالا روی ما کسی که هفتاد سالش است هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. ولی الان که این بچه ها تازه به دنیا می‌آیند پدر و مادر عشقی داشته باشند، یا بگوئیم حالا مولانای داشته باشند، این چیزها را بدانند ولو اینکه حالا کاملاً به عشق هم زنده نشده اند، حداقل به بچه هایشان می‌گویند خیلی من ذهنی تان را چاق نکنید، این کار درست نیست. و با رفتارهای ما و با گفتارهای ما آنها می‌فهمند که نباید این کار را بکنند.

اگر بچه های جوان پنج تا شش ساله ببینند که پدر و مادر ها دارند مرتب عمل ناهمانش انجام می‌دهند، و گفت و گو درباره این است که ما با پول هم هویت هستیم، با آن چیز هم، هم هویت هستیم، با این چیز هم، باید اینها را بیندازیم آنها یاد می‌گیرند دیگر. ولی ببینند که پدر و مادرشان مرتب هر روز با چیزهای جدید هم هویت می‌شوند، تا یک هم هویت شدگی می‌افتد می‌خواهند جایگزین کنند خوب اینها فکر می‌کنند هم هویت شدگی چیز خوبی است دیگر.

کان قصاب عاشقان، یعنی خدا، و چرا می‌گوید قصاب عاشقان؟ برای اینکه عاشقان کسانی هستند که فهمیده اند حداقل اگر هم به زندگی زنده نشده‌اند که باید این فرایند صورت بگیرد، اگر شما الان بطور قطع و یقین تصمیم گرفته اید که این حرف ها درست است و من می‌خواهم من ذهنی ام را قربانی کنم، گوسفند هم نمی‌خواهم بکشم و آنها توهم است، یا رسم است حالا، بیچاره گوسفند! بجای من ذهنی گوسفند را می‌کشد، در اینصورت خودش را در اختیار خدا قرار داده، کان قصاب عاشقان یعنی خدا آدم را بکشد چجوری می‌کشد؟ بس خوب و زیبا می‌کشد.

یعنی شما اگر اجازه بدهید واقعاً قانون قضا کار کند و اتفاقات را بوجود بیاورد، و هر اتفاقی که می افتد شما مقاومت نکنید فضا را باز کنید، آن که می گوید بشو می شود بشو می شود و تدبیر او می آید انرژی او می آید، خرد او می آید، برکت او می آید، عشق او می آید، لطافت او می آید، شادی اش می آید، هزار تا چیز دیگر می آید، این ناهمانش بسیار خوب و زیبا می کند دارم زنده می شوم، آزاد می شوم، شما حس آزادی می کنید، هر کدام از این عینک های هم هویت شدگی که برخی های آنها از جنس باور هستند شما برمی دارید می بینید آزاد شدید. اصلاً معنی آزادی همین است.

کسی که از این دیدهای هم هویت شده آزاد نباشد، آزاد نیست. ولو اینکه هزار تا کتاب راجع به آزادی نوشته باشد، یک عده ای راجع به آزادی سخنرانی می کنند، درحالیکه خودشان آزاد نیستند، چطور ممکن است یک آدم هم هویت شدگی های زیادی دارد، باور پرست باشد، داگماتیک باشد راجع به آزادی صحبت کند، همچنین چیزی می شود؟ می شود منافق دیگر. در فکرش آزاد نیست ولی راجع به آزادی حرف می زند، در نتیجه اثر هم ندارد. حرف مولانا چرا اثر دارد؟ برای اینکه خودش آزاد شده، دارد ما را آزاد می کند الان، این سخنان و این کلمات که به همدیگر با سیمتکس خاصی با ترتیب خاصی به هم پیوسته است از آن فضای آزادی بیرون جسته، در نتیجه قادر است ما را هم آزاد کند.

الان شما آرزو می کنید؟ بله من هم می خواهم آزاد بشوم من می خواهم این قصاب عاشقان یعنی خدا من را خوب و زیبا می کشد، مولانا می گوید خوب و زیبا می کشد. پس این فرایند ناهمانش هوشیارانه بسیار بسیار زیباست، از عید قربان خودتان فرار نمی کنید، یا نمی گوید که من حالا به اندازه کافی چاق نشده ام، مردم می گویند که من حالا آن کتاب را نخواندم این کتاب را نخواندم بگذار حالا به اندازه کافی چاق بشوم نمی دانند، این کتاب و آن کتاب را هم که می خوانند بیشتر چاق می شوند و بیش از حد چاق بشوی درست نیست. چون بیش از حد آدم چاق بشود، یعنی هم هویت بشود با باورها و چیزها و دردها، یواش یواش اصلاً عید قربان یادش می رود، می گوید حالا مانده! نه، این لحظه است.

عید قربان هر کسی این لحظه است، باید یک قسمتی از من ذهنی اش را قربانی کند، و موج دریا لحظه به لحظه می آید، دم او که جان می دهد لحظه به لحظه می آید، هیچ لحظه ای نیست که دم او نیاید اگر نیاید ما می میریم، پس ما در دریا هستیم، خدا از ما آگاه است، از هر طرف ما را محاصره کرده، کاملاً وضعیت ما را می داند، ما هم می توانیم توکل بکنیم، ما می توانیم از مقاومت و قضاوت پرهیز کنیم، از چیزهای آفل و هم هویت شدن با آنها پرهیز کنیم. بگذاریم زندگی این کفش ها را برگرداند، مارهای هم هویت شدگی که اگر آن تو باشد می گزد ما را.

توجه کنید کفش را می آورد بارها گفتم یک عده ای می ترسند، یک عده ای می گویند نگاه کن من به اندازه کافی چاق نیستم. منظورشان این است ببین ما از آن چیزهایی که این دنیا ارائه می کند مثل خوردن، مثل سکس، نمی دانم مثل پول،

به اندازه کافی گیرمان نیامده، حالا شما می‌گویید اینها به درد نمی‌خورند، ما نمی‌گوییم اینها به درد نمی‌خورند، ما می‌گوییم با اینها هم هویت نشوید، یعنی مولانا می‌گوید.

پس شما نگویید که چون من به اندازه کافی نخورده‌ام، مسافرت نکرده‌ام حالا به اندازه کافی حالا شما گرفتید ما را که ما هم هویت شدگی‌های ما را بیندازیم، من اگر با حرص دنبال سکس نرم، خوردن نرم، نمی‌دانم بقیه هم هویت شدگی‌ها نرم ممکن است گیرم نیاید. خوب این بدبختی را کجا ببرم. این همه مردم می‌خورند من نخورم، من به اندازه کافی نخوردم، پس من فربه نشدم.

ولی شما بدانید یکی از مشخصات من ذهنی حس نقص است، اصلاً حس نقص است که سیر نمی‌شود و خدا این را آنجا گذاشته، زندگی گذاشته که شما هیچ موقع حس کمال نکنید. یعنی از آن چیزی که شما می‌گویید از این به اندازه کافی نخوردم وقت قربان شدنم نیست، اولاً که من ذهنی را قربانی کنید آن چیزها را هنوز می‌توانید داشته باشید، داستان کفش، کفش رسول یادتان باشد. پس شما قبول می‌کنید که فربه هستید، و اگر این من ذهنی را قربان کنید این چیزهایی را هم که می‌گویید من به اندازه کافی به من نرسیده، آن هم خاصیت من ذهنی است که همیشه احساس نقص می‌کند جیبی است مثل اینکه ته ندارد هر چی می‌گذاری تویش می‌ریزد، دست می‌کنی هیچ چیزی تویش نیست، این من ذهنی حس نقص می‌کند. حس نقص را زندگی گذاشته آنجا تا هیچ موقع ما حس راحتی نکنیم تا این من ذهنی را رها کنیم، یعنی یک هول دهنده است ما را بسوی عید قربان. که یا باید همیشه حس نقص کنیم و این حس نقص را در هر من‌های ذهنی در هر جنبه‌ای از زندگی‌شان می‌توانند ببینند.

همان ایرادگیری ما حس نقص ماست، شما می‌روید توی یک رستورانی خیلی هم شیک، می‌گویید آقا اینجا یک لکه است روی میز، رستوران به این خوبی نگاه کن روی میزش لکه است اصلاً بدرد نمی‌خورد، می‌روند بسوی کمال طلبی و حاضر بودن در این لحظه زنده بودن به خدا هیچ ربطی به کامل بودن چیزهای بیرونی ندارد. توجه می‌کنید؟ بنابراین کسی که دنبال کمال است که فربه بشود خودش را قربانی کند، او هیچ موقع به آن نمی‌رسد. مگر می‌توانیم در هر جنبه‌ای از زندگی مان به درجه کمال برسیم؟ یک طرفش را درست می‌کنیم آن طرفش خراب می‌شود. پس این حس نقص همیشه در ما هست.

حس نقص به تو می‌گوید تو به اندازه کافی فربه شدی همین الان باید خودت را قربانی کنی و آن قصاب عاشقان و عاشقان کسانی هستند که داوطلبانه این کار را می‌کنند، هوشیارانه این کار را می‌کنند، فهمیدند جریان چیست، ولو اینکه هنوز تبدیل نشده‌اند، قصاب اینجور آدمها آنها را خوب و زیبا می‌کشد، پس نگرانی نیست. شما باید یعنی کنید خودتان را

درزمره انسان هایی بیاورید که هوشیارانه و داوطلبانه می خواهد به زندگی زنده بشود، هوشیارانه می خواهد این جریان یا این فرآیند ناهمانیدن را انجام بدهد، اگر ده سال تان است، پانزده سال تان است، بدانید که موقعش است و شما خوب بدانید که همان چیزهایی که می گوئید من باید داشته باشم مثل همسر خوب، مثل داشتن پول خانه، همه اینها را می توانیم داشته باشیم.

اتفاقاً اگر از جنس زندگی بشوید از جنس عاشقان بشوید هم جنس خودتان را به خودتان جذب می کنید. از جنس درد بشوید دوباره کسانی را که به ارتعاش درد شما مرتعش اند بسوی خودتان جذب می کنید، یعنی آن چیزهایی که آرزو می کنید داشته باشید، ما می گوئیم بروم یک همسر خوب و عالی پیدا کنم، خانواده تشکیل بدهم بچه دار بشوم، عشق بورزیم به همدیگر کمک کنیم، همدیگر را دوست داشته باشیم، همچون چیزی فقط موقعی که به حضور می رسیم مقدور است. یعنی از این من ذهنی خارج بشوید، و به این ترتیب هم که مولانا توضیح می دهد این کار آسانی است. این کار را زندگی می کند من ذهنی نمی کند. پس زندگی ما را می آید هم هویت می کند با چیزها عینک های مختلف می زند نمی دانیم آن موقع خبر نداریم و این کار می دانید بلحاظ اصطلاح دینی هبوط هست.

هبوط یعنی سقوط از جایگاه دیدن با عینک زندگی، هوشیاری، یکی یکی که این عینک های جدید هم هویت شدگی را روی چشم ما می گذارند ما فرود می آییم. از چی؟ از دید، و از دیدن بوسیله خدا و یواش یواش این دفعه پس از اینکه خسته شدیم از این دید که اگر واقعاً هوشیار باشیم یک آدم عشقی هم همراهمان باشد زود خسته می شویم، می گوئیم این عینک ها را بردار، من دوباره با آن عینک اولیه می خواهم ببینم. دوباره هوشیارانه به جایگاه شرف و بزرگی یعنی دیدن بوسیله خدا برمی گردیم. و این کار هوشیاری ما را طلب می کند.

و این رفتن و چسبیدن به چیزهای و آزاد شدن انگار در انسان یک پختگی بوجود می آورد. برای همین مولانا تشبیه می کند به رسیدن میوه، میوه اگر برسد درخت را رها می کند. ما هم اگر برسیم این درخت دنیا را رها می کنیم، همین رها کردن درخت دنیا که بعنوان میوه رسیدیم. میوه کی می رسد؟ در اینجا می گوید به اندازه کافی فربه شده، رسیده رها می کند دنیا را، رها می کند نه اینکه از آن استفاده نمی کند از جایگاه شرف و بزرگی و دید بهتر ما همان کارهایی که می خواهید بکنید می کنید.

منتها من ذهنی می گوید اگر تو حرص نوری، با طمع زیاد، با هل شدن دنبال این چیزها نروی، فایده ندارد. پس اصلاً مُردی دیگر. ما باید هل بزنیم که بگوئیم که با حرص می رویم دنبال آن. بعضی ها می گویند با حرص رفتن نشان زندگی است و جوانیست و اینهاست. باید هل بشوی اصلاً. اگر آن خاصیت متعادل کننده و بلنس کننده ای که زندگی در ذات



هشیاری است در ما باشد، یعنی کارها را با تامل و خردمندانه ولو اینکه جوان هستیم، بیست سالمان است انجام بدهیم، این قبول نیست. باید حرص بزنی. نه اینها عینکهای من ذهنی است. برای چی باید حرص بزنی. چرا با دید زندگی جلو نروی؟ یک جوان بیست ساله هم می تواند به خرد زندگی جلو برود، به همان چیزها هم برسد. منتها درد دیگر توش نیست. چرا این قدر ما عاشق درد هستیم؟ برای اینکه مردم عاشق درد هستند. ما فکر می کنیم درد چیز خوبی است. اصلاً درد ناهشیارانه، غصه خوردن ننگ است. تنها دردی که مجاز است و عاقلانه است، درد هشیارانه، درد کشیدن برای انداختن یا برداشتن هم هویت شدگی ها است.

بله، در قصه ای که نخود اعتراض می کند به اینکه چرا کدبانو نخود را انداخته توی آش و با کفگیر به سرش می زند، برو پایین بجوش. و گفتگویی که بین کدبانو و نخود در می گیرد، در واقع گفتگوی بین ما و خدا است. کدبانو که آش ما را می پزد یا به هر صورت یک غذایی می پزد که توش نخود است، می زند با کفگیر کله نخود، برو پایین بجوش. نخود می گوید آخر چرا با من دشمنی؟ چرا می خواهی ما را بجوشانی؟ به او این را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۱

گوید: ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد، نیکوش دار

تو رفتی در بهار چریدی و درشت شدی، یعنی ما از ابتدا که آمدیم یک من ذهنی درست کردیم، به اندازه کافی چاق شدیم. الان خدا به ما درد می دهد. می خواهد درد هشیارانه بکشیم و با کفگیر می زند سرش که برو پایین بجوش. نرم بشو، پخته بشو. ما هم با قانون قضا یک اتفاقی می افتد، این اتفاق یکی از هم هویت شدگی های مرا نشانه گرفته، من می کشم عقب به صورت حضور ناظر نگاه می کنم، می گویم من نخودی هستم که خدا با کفگیرش می گوید الان درد هشیارانه بکش، نگاه کن. باید ناهمانیده بشوی. باید انکار کنی که تو این چیز هستی که به آن چسبیدی. عینک این را از جلوی دید من بردار. تو باید به وسیله من ببینی. اصلاً تویی وجود ندارد. من از طریق تو می بینم. تو چرا این را جلوی چشم من گذاشتی؟ الان موقعش است، چون این را به موقع برداشتی، این رنج هشیارانه مهمان تو شده، به آن احترام بگذار، دوست داشته باش.

همین یک بیت کافی است. خوب بفهمید شما. لحظه بعد یک کفگیر دیگر. آمدیم بالا می گوئیم آقا بس ام است دیگر! تو را به خدا، بگذار از دیگ بیرون بیرون. نه؛ موج دریا می آید برو پایین بجوش. یعنی چی؟ دوباره صبر و درد هشیارانه، الان یک چیز دیگری را دارم به تو نشان می دهم. آن قبلی نیست دیگر. آن قبلی پول بود. الان فرزند است. آقا نمی توانم بس ام است دیگر. نه؛ بردار. این را برداشتی. بعد دوباره یک کفگیر دیگر. دوباره چی شد مگر تمام نشد؟ نه؛ تمام نشد. ببین این

چیز هم درد می‌دهد به تو. خودت را از این درد، از موضوع درد جدا کن. نگاه کن این هم‌هویت شدگی، این عینک است، این هم عینک است. ها این را هم پس باید بردارم. دوباره باید درد بکشم، رنج بکشم، این هم برداشتیم، تمام شد دیگر. دوباره یک کفگیر دیگر. موج دریا که می‌آید، فضا را باز می‌کند، متوجه می‌شوی دچار رنج شدی. هی مرتب دچار رنج می‌کند، شما می‌اندازید، فضا باز می‌شود، باز می‌شود. موقع انداختن، بلافاصله پس از انداختن عسل و حلوا و قند می‌آید. پس شما از مولانا یاد می‌گیرید که وقتی درد هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید یک پیغامی دارد.

کدبانوی خدا با کفگیر می‌زند سر ما به صورت نخود می‌گوید برو بجوش تا پخته شوی. این، از این پختگی، یعنی وقتی می‌رویم ما ناآگاهانه هم‌هویت می‌شویم و هشیارانه با کفگیر می‌جوشیم و عینکها را برمی‌داریم، یک بلوغ اسمش را نمی‌شود گذاشت بلوغ عاطفی، بلوغ هشیاری بگوییم، پختگی، فرق یک آدمی که یک من ذهنی دارد مثل فرعون با یک آدمی که نرم است و پخته شده و فضاگشاست و او نگاه می‌کند به این فرعون، می‌بیند که این یک من ذهنی است. فرق این من ذهنی با آن انسان پخته و فضا گشوده چه هست؟ او هم‌هویت شدگی‌هایش را انداخته، این به وسیله هم‌هویت شدگی‌هایش فرعون شده. به همه می‌گوید من خدا هستم. به من نگاه کنید، به من تایید بدهید. بگویید من از شما برترم. این را هم بخوانیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷

سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْنِ بُودِ کز پسِ مُردنِ غنیمت‌ها رسد

بارها خواندیم این ابیات را ولی اینجا جایش است. پس، پس از قربان شدن ما، یعنی من ذهنی ما است که غنایم می‌رسد، پاداش ما می‌رسد، می‌گوید سِرِّ اینکه قبل از مردن بمیرید چه هست؟ این است که پس از قربانی شدن متوجه می‌شویم که چه شادی و چه آرامشی آنجا به دست ما آمد. بله؛ حدیث است «بمیرید پیش از آنکه بمیرید» بارها خواندیم. یعنی قبل از اینکه به این تن بمیرید. این فرصت از بین برود، به من ذهنی بمیرید.

داریم می‌گوییم که او ما را می‌کشد. یا امکانات ناهمانش را به وجود می‌آورد، و شما باید در آن مشارکت کنید. توجه داشته باشید مشارکت آگاهانه ما کلید است، شرط اصلی است. و یکی از عینکهای من ذهنی این است که به من مربوط نیست، من مسئول نیستم، یکی دیگر کرده، او باید بیاید، یکی دیگر بیاید به من کمک کند، من که نکردم. این وضعیت را من که درست نکردم. اگر خدا درست کرده خودش هم بیاید درست کند. خدا با مشارکت تو می‌تواند درست کند. برای اینکه تو از جنس او هستی. در واقع ما بعدش به او زنده می‌شویم.

شما نگوئید من کاره‌ای نیستم. شما همه کاره هستید. کاری از دست من بر نمی‌آید. کار از دست تو بر می‌آید. چرا می‌گویی کار از دست من بر نمی‌آید؟ تو مسئولی. تو هشیاری هستی. تو امتداد آن هستی. بنابراین این دیدهای من ذهنی همیشه ما را ناامید می‌کنند، ضعیف می‌کنند و چقدر خوب است که با تسلیم خیلی موقع‌ها ما این عینکها را برداریم یکی یکی. درست ببینیم. وقتی درست دیدیم، تصمیم خودمان را بگیریم. وقتی این عینکها را می‌زنند به چشم ما بعداً غلط می‌بینیم، برویم به آن تصمیمی که موقع هشیاری گرفته بودیم. توجه می‌کنید.

این خیلی مهم است که شما وقتی حالتان خوب است، عینک هم‌هویت شدگی ندارید، یک فکرهایی می‌کنید، اینها را بنویسید. می‌گوئید من این را در بهترین موقعیت زندگی‌م نوشتم. این درست است. الان که حال خوب نیست، خشمگین هستیم، این طوری می‌بینم این عینک خشم است، عینک رنجش است و عینک تنهایی است و عینک ملامت است و بی‌حوصلگی و ناامیدی و الان اینطوری می‌بینم و این غلط است. من نباید دنبال این را بگیرم بروم. و چه بسا آن دید را بگیرید بروید و به دردهای بزرگتر برسید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

ای حیلہ‌گر یعنی ای من ذهنی، اگر کسی این حرفها را بشنود و بگوید که اینها درست نیست، و من قبول ندارم و بخواهد من ذهنی را زنده نگه دارد، با دید من ذهنی بخواهد به خدا برسد، یا به خوشبختی برسد یا به شادی برسد، این کار صورت نخواهد پذیرفت. بنابراین می‌گوید غیر از مردن به من ذهنی و زنده شدن به او هیچ تدبیری، هیچ سیاستی روی خدا اثر ندارد، ای حیلہ‌گر، یعنی ای من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

آن بلیس بی‌تبش مهلت همی‌خواهد ازو

مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کُشد

بلیس و بلیس هر دو درست است، یعنی ابلیس. بی‌تبش یعنی بی‌تابش، یعنی بی‌عشق، هیچی ساطع نمی‌کند. بلکه هم درد ساطع می‌کند. آن بلیس بی‌تبش یعنی آن ابلیسی که تابش عشق ندارد، بلکه یک تابش دیگری ندارد. پس بنابراین می‌خواهد بگوید که از وقتی که ما آمدیم به صورت هشیاری، همانیده شدیم با چیزها، من ذهنی درست کردیم، فکر کردیم این من ذهنی هستیم و درد هم ایجاد کردیم، با دردها هم هم‌هویت شدیم و این دردها هم عینک ما شده‌اند، ما نماینده ابلیس شدیم. نماینده شیطان هستیم. شیطان است که در مرکز ما دارد کار می‌کند. پس این حرفهایی هم که در سر ما می‌پرد، فکر بعد از فکر و امان نمی‌دهد فاصله بین دو تا فکر باز بشود، این هم یک کار شیطانی است.

آن ابلیس بدون گرمای عشق، بدون تابش عشق از خدا مهلت می‌خواهد. توجه کنید که مولانا به تمثیل‌ها یا آیات قرآن اشاره می‌کند، ضمن برداشت از آنها دارد یک حقیقتی را در ما نشان می‌دهد. یعنی شما از هر بیت، از هر آیه قرآن باید بگویید که این روی من پیاده بشود چه می‌شود. یعنی چه که این بلیس بی‌تپش مهلت همی خواهد از او. یعنی ابلیس از خدا مهلت خواسته که آیه دارد الان نشان می‌دهیم، و آن هم گفته دادیم تا قیامت. پس چه ربطی به ما دارد؟ خیلی ربط دارد. برای اینکه ما هم همین کار را می‌کنیم.

می‌گوید به ابلیس مهلت داده که او را بعد از فردا می‌کشد. و بعد فردا مولانا برای این می‌آورد که به ما نشان بدهد چطور ما زمان ایجاد می‌کنیم، و این قربانی کردن خودمان را به عقب می‌اندازیم. یعنی من ذهنی مرتب زمان آینده ایجاد می‌کند. من ذهنی در زمان زندگی می‌کند. تمام آن چیزهایی که ما با آنها هم‌هویت هستیم، اینها جسم هستند و در زمان هستند. یعنی زمان هستند که با زمان تغییر می‌کنند. و بنابراین خود من ذهنی یک جسم است و با زمان تغییر می‌کند. می‌بینید که خود من ذهنی چقدر تغییر می‌کند.

یک چیزی از شما می‌شود، کوچک می‌شود، یک چیزی اضافه می‌شود بزرگ می‌شود. مرتب بزرگ و کوچک می‌شود. پس با زمان تغییر می‌کند. در نتیجه چون با زمان زنده است، به عبارت دیگر اصل ما در این لحظه به این لحظه ابدی زنده است، این لحظه ابدی است و ما در این لحظه ساکن هستیم، در این لحظه اگر ساکن باشیم و آگاه از این لحظه ابدی باشیم، بینهایت هم هستیم. و بینهایت و ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، خاصیت خداست. و هر خاصیتی که خدا دارد، پس از آزادی از من ذهنی ما هم داریم، جنس ما را هم تعیین می‌کند.

پس ما هم بینهایت هستیم و از جنس ابدیت هستیم. یعنی از جنس این لحظه هستیم. وقتی من ذهنی درست کردیم، افتادیم به محدودیت، افتادیم به زمان. می‌دانیم هر چیزی «کل شی هالک»، همه چیز در حال از بین رفتن است. ولی من ذهنی ما بر اساس این چیزهای از بین رفتنی درست شده. پس با زمان اینها تغییر می‌کنند. ما هم با زمان می‌ترسیم. اما چون ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم و من ذهنی را باید زنده نگه داریم، در نتیجه آینده تولید کنیم. مرتب می‌رویم به لحظه بعد. فردا را می‌توانید لحظه بعد معنی کنید. و ما، این خاصیت ابلیسی که گفته به من مهلت بدهد، ما هم به خدا می‌گوییم خدایا به من مهلت بده، می‌گوید باشد دادم. مهلت بده یعنی اجازه بده من در این هشتاد سالی که در اینجا هستم و الان هم مثلاً پنجاه سالم است، به من اجازه بده که آینده ایجاد کنم، یعنی من ذهنی را نگه دارم.

می‌گوید حالا این لحظه اجازه دادم، ولی درد خواهد داشت. خدا می‌گوید. شما حالا متوجه می‌شوید یا نمی‌شوید، بالاخره این پدیده‌ای است که صورت می‌گیرد. لحظه بعد خدا موجش را می‌فرستد. می‌گوید می‌خواهی از موج من استفاده کنی.

عمل ناهمانیدن و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها را هشیارانه انجام بدهی. می‌گوییم نه، به من دوباره آینده را بده. چون می‌خواهیم این من ذهنی را حفظ کنیم. من ذهنی به حالتها علاقه دارد؛ به حال و حالت. حال و حالت من ذهنی از چیزهای هم‌هویت شده بیرون می‌آید و آنها هم با زمان در حال تغییر هستند.

یعنی قبلاً خواندیم الان به شما نشان خواهد داد. خدا به ما می‌گوید که تو عاشق من نیستی، چون اگر عاشق من بودی همین الان خودت را قربانی می‌کردی. تو نوکر ابلیس هستی. برای اینکه ابلیس مهلت خواسته، تو هم از من مهلت می‌خواهی. به او دادم، به نوکر او هم که تو هستی می‌دهم و تو این کار را نکن. تو بیا این لحظه قیامت تو است. توجه کنید که ابلیس هم تا قیامت وقت دارد. به عبارت دیگر اگر همه انسانها به حضور زنده شوند، به خدا زنده شوند، ابلیس هم رفته دنبال کارش. ابلیس نیروی هم‌هویت شدگی و درد در جهان است. و ما از جنس او هستیم وقتی که من ذهنی و درد در مرکزمان داریم. او می‌گوید تو از جنس من هستی و نماینده من هستی.

پس در ما دو تا جنس است. یکی هم‌هویت شدگی با چیزها و دردها که اگر آن باشد در مرکزمان، از جنس ابلیس هستیم، یکی زنده شدن به این لحظه و بینهایت خدا و برداشتن هم‌هویت شدگی‌ها. این از جنس خداست. به خدا ارتباط دارد. آن یکی با ابلیس. ابلیس که نیروی جاذبه هم‌هویت شدگی‌ها را دارد. یعنی هر جنسی از خودش را به سوی خودش جذب می‌کند. مرکز ما هم که از جنس آن است، به خودش جذب می‌کند. در نتیجه ما دائماً به سوی دنیا می‌رویم، به دنیا نگاه می‌کنیم و چون این بافت را خودمان می‌دانیم و احتیاج به حالت داریم و حال داریم، به خدا می‌گوییم که به من حالا آینده بده. باز هم آینده بده. این لحظه می‌آید، لحظه بعد.

چطوری می‌کنیم این کار را؟ با یک فکر. الان یک فکر بلند می‌شود خدا می‌گوید به ما که الان می‌خواهی به فکر بعد نپری این فاصله را در اختیار من بگذاری، ما می‌گوییم نه ما از جنس ابلیس هستیم، ما این فکر را بلند کردیم، فضا را می‌بندیم، می‌پریم به یک فکر دیگر، می‌پریم به یک درد دیگر، می‌پریم، ابلیس هم می‌گوید تو نوکر من هستی، فضا ایجاد کن. ما هم می‌گوییم باشد.

پس بنابراین می‌گوید، ولی دارد می‌گوید توجه کن، بلیس یا ابلیس بدون تابش گرمای عشق است. تو از جنس عشق هستی، تو از جنس منی، ابلیس قدر آدم را نمی‌شناسد. نمی‌داند که یک باشنده‌ای به نام آدم هست که آن آدم می‌تواند اولش ابلیسیت را در خودش درست کند، بعد هشیارانه این ابلیسیت را کنار بزند، با وجود اینکه تو ابلیس وسوسه می‌کنی. از عهده و شر وسوسه تو هم بر می‌آید با پرهیز، به من زنده می‌شود. این حرف خداست. تو ابلیس این را نمی‌فهمی و این را گرفتی هی راهش را می‌زنی.

اگر این آدم با انتخاب خودش با شعوری که من به او دادم، می‌خواهد نوکر تو باشد درد می‌کشد. ولی من به او می‌دهم. من به او فرصت می‌دهم. چون نوکر توست، از جنس توست. هر چیزی که از جنس توست، می‌تواند به آینده برود. اگر نمی‌فهمد آینده توهمی است و زمان می‌خواهد ایجاد کند، من می‌گذارم، ولو لحظه مرگش برسد ناکام از این جهان برود. یعنی خدا درست است که دردها را ما زیاد می‌کنیم، ابلیس هم درد را زیاد می‌کند، ابلیس می‌گوید نوکر منی، بیشتر درد بکش. می‌خواهی نوکر من نباش. اگر شعورش را داری.

آن بلیس بی‌تیش مهلت همی‌خواهد ازو

مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد

و این بعد فردا همین حالت از این لحظه به آینده انداختن است، یعنی ایجاد آینده است. ما مرتب زمان ایجاد می‌کنیم. چون از جنس زمان هستیم. توجه کنید زمان با این لحظه فرق دارد. من ذهنی با زمان کار می‌کند، با گذشته و آینده کار می‌کند، من اصلی وقتی این عینکها را برداشتیم با این لحظه. در این لحظه زنده است و ثبات دارد و ریشه بینهایت دارد و چون هیچ هم‌هویت شدگی و دردی در مرکز نیست، اتفاقات بیرون رویش اثر نمی‌گذارد. وقتی واکنش می‌خواهد نشان دهد واکنش بر اساس تدبیر شیطان نمی‌کند. واکنش نشان نمی‌دهد، بلکه پاسخ می‌دهد از آن فضای گشوده شده با خرد ایزدی. این قدر فرق دارد. زمین تا آسمان فرق دارد.

یک کسی هست در مرکز هم‌هویت شدگی است، درد هست و از روی شرطی شدگی با آنها و عینک دید آنها واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود و جبران می‌کند عین آن چیزی که اتفاق می‌افتد. یک کسی یک سیلی می‌زند ما هم یک لگد می‌زنیم. برای اینکه من ذهنی ما اینطوری ایجاب می‌کند. ولی پایین هم توضیح می‌دهد مولانا در آن یا لیت قومی یعلمون یعنی ای کاش می‌دانستند. ای کاش می‌دانستند که فضا را باید باز کنند، نه فضا را ببندند. ای کاش می‌دانستند که با خرد من باید عمل کنند، فکر کنند، نه با واکنشهای شرطی شده. این را کی می‌گوید؟ این را انسانی که به حضور رسیده می‌گوید. وارد فضای یکتایی شده می‌گوید.

پس مولانا در اینجا با بعد فردا خاصیت ایجاد زمان را یا آینده را دارد قید می‌کند و به ما گوشزد می‌کند که این کار را نکن. این کار ابلیسی است. الان اگر بلند شدی لحظه بعد بلند نشو به عنوان من، بگذار فاصله بین دو تا صندوق باز شود و آن روزن شما است، سر از آنجا، پایین می‌گوید سر از آنجا دریاور بیرون ببین چه خبر است؟ و ما این حالت را می‌توانیم تجربه کنیم با فضاگشایی. با فضاگشایی ذهن تعطیل می‌شود، عینکش را در آن لحظه از چشم ما برمی‌دارد، می‌گوید یک لحظه با چشم خدا ببین. ببین چطوری است؟

وقتی با آن می‌بینیم، می‌گوییم ای بابا چکار داریم می‌کنیم؟ ما پر از درد هستیم، پر از عینکهای رنجش و کینه و خشم و ترس و اینها هستیم. ما هم‌هویت شدگی داریم. ما واکنش‌گرا هستیم. یعنی هر کسی که تکان می‌دهد این هم‌هویت شدگی‌های ما را، ما می‌پریم بالا، ما می‌ترسیم. هر چیزی در بیرون می‌تواند ما را بترساند. مرکز ما در اختیار ابلیس است یا در اختیار تغییر چیزهای بیرونی است.

هر چیزی که در بیرون تغییر می‌کند و در مرکز ما هم‌هویت شدگی از آن وجود دارد، روی من اثر می‌گذارد و من واکنش بر اساس آن عینک می‌دهم و این واکنش‌ها دارد بدن مرا خراب می‌کند. این واکنش‌ها مطلوب نیست، کارساز نیست، راه‌حل نیست، من گم شدم در این واکنش‌ها، با عینک خدا این چیزها را می‌بیند. پس ما متوجه شدیم که ما نمی‌خواهیم از جنس ابلیس باشیم و عمل ناهمانش و شناخت هم‌هویت شدگی‌ها، باز کردن فضا ما را از نوکری ابلیس نجات می‌دهد و برای اینکه از نوکری ابلیس بیاییم بیرون باید هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسیم و اینها را خدا به ما کمک می‌کند که بشناسیم. باید مسئولیت بپذیریم. باید حاضر و ناظر باشیم در این لحظه، باید مشارکت کنیم. با خدا همکاری کنیم و زیر بار برویم و این کارها درد هشیارانه دارد. درد هشیارانه را با صبر می‌کشیم. و تقلید از کسانی که می‌خواهند با چیزهای جدید هم‌هویت بشوند، نمی‌کنیم. نمی‌گوییم آنها می‌دانند و ما نمی‌دانیم. از جمع تقلید نمی‌کنیم. بله،

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۶

قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ (۳۶)

گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که دوباره زنده می‌شوند مهلت ده.

شیطان می‌گوید به خدا. و ما هم به تقلید از شیطان می‌گوییم که به ما هم مهلت بده که من ذهنی را نگه داریم. بله:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۷

قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْتَرِينَ (۳۷)

گفت: تو در شمار مهلت یافتگانی.

یعنی خدا به شیطان می‌گوید مهلت دادم به تو. اما این مهلت تا یک زمان معلوم است.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۸

إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ (۳۸)

تا آن روزی که وقتش معلوم است.

نه همیشه. تو از جنس آلفی، بالاخره باید بمیری و هم در مورد شیطان، هم در مورد ما، یعنی به عبارت دیگر تمام دردهای عالم و هم‌هویت شدگی‌ها باید متلاشی بشوند، و زندگی سرمایه‌گذاری شده در آنها باید آزاد بشود. اما ربطش به شخص



ما یعنی شخص شما این است که روز معلوم همین لحظه است. اگر شما بگذارید قیامت تان در این لحظه بشود، از نوکری شیطان هم می توانید در بیایید. یعنی شیطان در شما مُرده. یک قسمتی از شیطان هم مُرده.

شما می توانید الان قیامت تان را معلوم کنید؟ قبلا مولانا به ما گفته هر موقع شما انتخاب می کنید، هر لحظه را اگر فعالانه هم هویت شدگی ها را شناسایی کنید، می تواند قیامت شما باشد. داریم راجع به او می گوییم دیگر. یعنی این لحظه شما انتخاب می کنید، هشیار می شوید، می کشید عقب و ذهن تان را نگاه می کنید، می بینید که موج دریا دارد می آید. موج دریا یعنی الهامات و خرد زندگی وقتی که مقاومت نمی کنید و قضاوت نمی کنید، مرتب به شما می آید و به ذهن شما به صورت فکر به شما می گوید چه کار باید بکنید.

اگر مقاومت کنید، قضاوت کنید؛ نه. وقتش را شما باید معلوم کنید. وقتش این لحظه است. از این لحظه شروع می کنیم. کی این هم هویت شدگی ها تمام می شوند؟ بستگی به کن فکان دارد. شما به یک گل می گوئید، این غنچه است این کی باز می شود؟ یک چند روزی طول می کشد. یک ساعت دیگر باز می شود عجله دارم، می خواهم این گل را ببینم، نه باز نمی شود. بله،

*** پایان قسمت دوم ***

اینکه ما یک کمی دقت‌مان را بیشتر می‌کنیم، می‌بینیم که بعد فردا یعنی چی؟ بعد فردا گفتیم ایجاد آینده. ما مرتب به عنوان من ذهنی چون به آینده احتیاج داریم، عین اینکه یک فرشی باشد پهن می‌کنیم، پایمان را می‌گذاریم رویش، دوباره یک فرشی ایجاد می‌کنیم پایمان را می‌گذاریم رویش. با چی؟ با ذهن. چرا؟ برای اینکه عاشق حال هستیم. عاشق حالت هستیم و این حالتها مال ذهن است.

به عبارت دیگر مولانا می‌خواهد به ما بگوید که شما خدا را یا حضور را، زنده شدن به او را، قیامت را با ذهنتان تجسم می‌کنید؟ اگر تجسم می‌کنید آن نیست. این حال است. حال ذهن بستگی به وضعیت هم‌هویت شدگی‌ها دارد. اگر شما من ذهنی دارید تجربه کرده‌اید که حال شما بستگی دارد به اینکه وقتی نگاه می‌کنید به هم‌هویت شدگی‌ها، اینجا اولاً که بچه‌ام خوب درس می‌خواند، با خانمم هم که خوب هستیم، بی‌زینسم هم دارد رونق پیدا می‌کند، نمی‌دانم به عنوان پدر هم که می‌گویم من پدر خوبی هستم، از آن طرف هم که من مثل اینکه دانشم خوب است، مردم می‌گویند دانشم خوب است، پس این چیزهایی که باهاش هم‌هویت شدم، وضعیتش خوب است، حالم هم خوب است، یکی از اینها به خطر بیافتد حالت بد می‌شود. حال ما در ذهن از این چیزها می‌آید و خدا هم به ما می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

بر امید حال بر من می‌تنی

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی

این ابیات بیدار کننده است. شما باید بگویید من الان در ذهنم که می‌گویم باید به حضور زنده بشوم، من یک حالت و وضعیت ذهنی را دارم تجسم می‌کنم، مثلاً من دارم توصیف می‌کنم، خوب آدم به خدا زنده بشود، بینهایت می‌شود، حالش هم خیلی خوب می‌شود، آرامش پیدا می‌کند، برکت می‌آید به زندگیش، باید بروم به آن حالت. اینها توصیفات ذهنی است. شما حضور را و خدا را و زنده شدن به او را نمی‌توانید به یک توصیف ذهنی، به یک وضعیت فرض کنید، تبدیل کنید و از این حالتی که آن نیست در ذهن شروع کنید به سوی آن بروید. با این کار زمان ایجاد می‌کنید، یعنی آینده ایجاد می‌کنید، ذهن ایجاد می‌کنید.

می‌گوید که از این حالت می‌خواهی به یک حالت دیگر بروی. پس به آینده احتیاج داری. یعنی شما من ذهنی را نمی‌خواهید رها کنید. می‌خواهید نگه دارید منتها حالتان را عوض کنید. این نمی‌شود. شما اصلاً اشتباه اقدام می‌کنید. چکار باید بکنید؟ در اطراف اتفاق این لحظه باید فضا باز کنید. شما با این کار که عاشق حال هستید، نه، اگر عاشق حالید که خودتان دارید قضاوت می‌کنید. چه بسا در آن حالت به یکسری عواملی که نمی‌گذارند شما به این حال بروید، به این وضعیت بروید، دارید مقاومت می‌کنید. آخر کسی که مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند که تسلیم به آن قضای الهی نیست. در

نتیجه شما باید مرتب فضاگشایی کنید در مقابل اطراف اتفاق این لحظه. آن فضای گشوده شده به شما کمک کند و عاشق حال نباشید. حالی که از هم‌هویت شدگی‌ها حاصل می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حال بر من می‌تنی

مولانا در این یکی دو بیت به شما می‌گوید که حال از چیزهای آفل می‌آید. آفلین همیشه در حال افول هستند و شما آن هم که دنبالش هستی، از خدا حال می‌خواهی، آن حال ثابت نخواهد بود. برای همین می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۹

آنکه، يك دم كم، دمی کامل بود نیست معبود خلیل، آفل بود

آن کسی که یک دم کم است، به خاطر اینکه هم‌هویت شدگی‌اش کم شده، دم دیگری کامل است، آن که خدای خلیل نیست که. آن یک جسم است. یعنی ما حال پرست هستیم. حال پرست یک جسم است یعنی همین بافت ذهنی است. هنوز این عینکها هست. عمل ناهمانش شروع نشده. شیطان هم شما را نوکر خودش می‌داند و با شما کار دارد. و ما بنابراین داریم زمان می‌خریم. یعنی ما هر لحظه به خدا می‌گوییم که خدایا به من آینده بده. آینده بده، لطف کن من این من ذهنیم را می‌خواهم نگه دارم. ایشان هم می‌شود باهاش. اگر فهم و شعور تو این قدر است باشد بفرما. در حالتی که من به تو گفتم بیا فضا را باز کن، از خرد من استفاده کن. تو می‌خواهی ستیزه کنی، می‌خواهی مقاومت کنی، از عقل محدود من ذهنی خودت استفاده کنی بفرما. من روا می‌دارم. یعنی شما از خود خدا هر چه بخواهید همان را می‌دهد. اگر من ذهنی دارید، از جنس درد هستید، به خدا می‌گویید که به من درد بده. ممکن است به زبان بگویید، منافق باشید خدا به من شادی بده ولی اینجا درد باشد. می‌شود اینجا پر از درد باشد و ما به سوی درد برویم، درد بیشتری ولی خدایا به من شادی بده. یعنی چی؟ خدا می‌گوید مرکزت را درست کن. از جنس من کن. این دردها را بینداز دور. تو که همش عینک درد داری. درد می‌بینی. می‌خواهی درد را زیاد کنی. هم به خودت درد می‌دهی و هم به دیگران. چطور به من از من شادی می‌خواهی؟ من که هر لحظه موج خردم را و شادیم را می‌فرستم و تو اینها را تبدیل به درد می‌کنی می‌فرستی بیرون، بعد آن موقع می‌گویی این تقصیر من است. نه این فعل توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُودِ معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

پس کسی که یک دم کامل است، یک دم کم است، این با بهتر شدن وضعیت هم‌هویت شدگی می‌گوید کامل شدم. بی‌بینسم خوب شد. بی‌بینست سقوط کند که می‌کند یک دفعه هیچ می‌شود. پس این آدم بافت پرست است، جسم پرست

است، باورپرست است، وضعیت پرست است، حالت پرست است و این من ذهنی است، آفل است. معبود خلیل هم نیست. خلیل چه گفت؟ خلیل گفت من ستاره من ذهنی را نمی پرستم. برای اینکه این افول می کند پس این خدای من نیست. من آفلین را دوست ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

وآنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا احب الافلین

بله، خلیل گفته یک آدم پیشرفته و بیدار شده از خواب ذهن اینطوری گفته، گفته اونی که کوچک می شود و بزرگ می شود، من را کوچک می کند، بزرگ می کند، حال من خوب می شود، حال من بد می شود، اینها معلوم است که از چیزهای گذرا می آید و هر چیزی که آفل باشد، گاهی این باشد، گاهی آن باشد، این دلبر نیست، یعنی معشوق اصلی نیست، خدا نیست. من آفلین را دوست ندارم. خوب می گوید که حالا باید ما به میل خودمان، با خواست خودمان، به تشخیص خودمان، خودمان را یعنی من ذهنی مان را قربانی کنیم. نگذاریم به زور بکشند ببرند. یعنی با درد بکشند ببرند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه

درمدزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد

اولاً که این تمثیل اینکه می گوید ابراهیم فرزندش را قربانی کرده، می خواسته بکند، تمثیل است. و قربانی کردن فرزند یعنی قربانی کردن بزرگترین هم هویت شدگی و چون بیشتر اوقات فرزند از این خاصیتها برخوردار است و ما با فرزندمان، بچه مان بیشتر از همه چیز هم هویت هستیم، این تمثیل آمده. این طوری نیست که یک نفر این قدر سنگدل باشد که بخواهد سر بچه اش را ببرد، نه این فقط تمثیلی است و چون خیلی خشن است اینطوری گفتند که جلب توجه کند و یک کمی بیدار کند که این یعنی چی؟ بنابراین نباید همین طوری سطحی قضاوت کرد و اسماعیل و ابراهیم هر دو ما هستیم.

می گوید که می بینید که ما وقتی تسلیم می شویم، با دید خدا، با عینک خدا می بینیم، متوجه می شویم این من ذهنی ما نیستیم. وقتی می رویم من ذهنی می شویم، با دید من ذهنی می شویم، دوباره دچار توهم می شویم، دید غلط آن موقع می ترسد. ولی این شعر مربوط است به موقعی که شما به اندازه کافی آگاه شدید که بیشتر شما شدید که من این من ذهنی را باید قربان کنم. من ذهنی من نیستم، باید ناهمانش صورت بگیرد، باید این عینکها را برداری. عینک درد به درد من نمی خورد. در نتیجه مقاومت نمی کنید.

برای همین می‌گویند همین طور که اسماعیل رفت شما هم با روی خوش بروید. کسی سر کسی را نمی‌خواهد ببرد. می‌خواهیم هم‌هویت شدگی‌هایمان را بشناسیم، عمل ناهمانیدن به وسیله قانون بشو و می‌شود با قانون قضا یعنی تدبیر الهی که چه اتفاقی در این لحظه بیفتد، خیلی ساده است شما فضا را باز می‌کنید، اتفاق را می‌بینید، اتفاق معمولاً با غم آمده، شما شناسایی می‌کنید این چیزی که در مرکز من هست، این چی هست که به من درد می‌دهد؟ این را من باید در بیاورم. بیشتر اوقات طبق این قصه فرزند است. پس کفش فرزند را برمی‌گردانید، مار هم‌هویت شدگی از توی آن می‌افتد. این می‌شود قربانی کردن کفشی که توش مار هست. قربانی کردن هم یعنی زندگی را از آن بیرون کشیدن، آن مار از توی آن می‌افتد، تبدیل به زندگی می‌شود. ولی توی کفش است، در مرکز ما هست، ما را می‌زند.

مولانا تمثیل می‌زند. می‌گوید آب اگر توی کشتی باشد سبب غرقش می‌شود، یعنی هشیاری در مرکز ما به صورت هم‌هویت شدگی نباید باشد. ولی آب اگر بیرون بیاید زیر کشتی باشد پستی است. آب در کشتی هلاک کشتی است. آب اگر در کشتی باشد، کشتی را غرق می‌کند. نباید در کشتی آب بریزیم. یعنی در مرکز ما نباید در هم‌هویت شدگی‌ها هشیاری به تله افتاده باشد. اما اگر آزاد بشود و زیر کشتی قرار بگیرد، کشتی خالی، یعنی بدن ما، چهار بعد ما، این پستی است. حمایت کننده است. این تمثیل را می‌زند.

پس کی ما گلویمان را می‌دزدیم؟ این لحظه یک اتفاقی افتاده، شما به صورت ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، می‌بینید که هم‌هویت شدگی با این آدم، آدم به خصوص، شما را اذیت می‌کند، شما الان دو تا انتخاب دارید یا خودتان را بزیند به آن راه، فرار کنید، بگویید که حالا نمی‌توانم و آینده بخیرید. از این آدم که نمی‌توانم دست بردارم، می‌خواهم هم‌هویت شدگی‌ام را ادامه بدهم. یعنی گلویتان را بدزدید. درست است؟ فرار کنید.

یا نه مردانه، جوانمردانه، شجاعانه جلوی بایستید. بگویید که این هم‌هویت شدگی، این اعتیاد به این شخص، به این چیز مرا به ستوه آورده. من باید هویتم را باید بکشم، باید بگذارم عقاب زندگی الان هیچ مقاومتی نمی‌کنم، دستم را می‌کشم، این را برگرداند، زندگی من که آن توست سرمایه‌گذاری شده بیافتد، من آزاد بشوم. چکار می‌خواهید بکنید؟

در مزد از وی گلو، اگر گلو را بدزدی، او به زور می‌کشد تا بکشد. شما نمی‌توانید این هم‌هویت شدگی را نگه دارید. شما ممکن است بگویید من دردش را هم دوست دارم حالا، زجر می‌کشم، این زجر را دوست دارم، زجر را دوست داری برای اینکه از جنس زجر هستی، درد هستی. درد کشیدن به خاطر هم‌هویت شدگی قابل فهم است، ولی شرم آور است. مولانا می‌گوید کار یک انسان خردمند نیست.

پس بنابراین ما اولاً با خوشرویی برای اینکه قانون زندگی ایجاب می کند می رویم به شناخت هم هویت شدگی و انداختن آنها و برداشتن عینکهای آنها، که می شود همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه. خوش بنه یعنی با اخلاق خوب، با خنده، با خوشرویی، با شکر. با رضایت بگو من این هم هویت شدگی را می خواهم بیندازم. من می خواهم این قسمت از وجودم را که پیدا کردم قربانی کنم، من ذهنی را بکشم در اینجا.

چون یک قسمتی از من ذهنی ما این هم هویت شدگی است و گلویم را نمی دزدم. گلویم را می دزدم یعنی نمی گذارم. این یک سر است. این هم هویت شدگی مرتب نماینده شیطان است مرا منحرف می کند. من خرد الهی را نمی گیرم، من مقاومت می کنم. چون به من درد می دهد. توجه می کنید هر دردی با مقاومت همراه است. هر کسی درد دارد نمی شود مقاومت نداشته باشد. و شما اگر درد داشته باشید، می دانید درد دارید.

درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد، بعضی موقع ها به زور می کشد، یعنی یکی را خوب با خوشرویی که نمی رویم، با خوشرویی نمی گوییم که خدایا من الان فضا را باز کردم، اصلاً به طور فعالانه در این راه کار می کنم، خیلی هم خوشحال هستیم، شما موجت را بفرست، به من این شعور را بده، این فهم را بده، من به صورت ناظر ببینم این چه هست که در مرکز من است و این را می خواهم در بیاورم. ما که این کار را نمی کنیم! دیگر این قدر کتک می خوریم، درد می کشیم بالاخره می گوییم برای چی این قدر درد می کشم؟ یکی به ما می گوید بابا این هم هویت شدگی را دارد.

یعنی زندگی شما را کشیده، کشیده، کشیده به زور، الان می گوید خوب هم هویت شدگی را می اندازی یا سرطان بدهم، یا سخته قلبی بدهم. حالا آن موقع می گوییم که حالا که این طوری شد، هم هویت شدگی را می اندازم. دیگر نگه نمی دارم، من ذهنی را نمی خواهم. ولی اگر با خوشرویی نیرویم، به زور می کشد در زمین، بالاخره می کشد ما را.

یعنی می خواهد بگوید که این قدر نگو که من زمان می خرم، آینده می خرم. این را شیطان گفته. تو نگو تو آینده ایجاد نکن. به اندازه کافی ما را کشیده. مگر نکشیده ما را؟ هر کدام از ما را به اندازه کافی در زمین کشیده، ما زخمی شدیم. می گوید بیا باید من ذهنی ات را قربانی کنی. عید قربانت آمده، تو باید جشن بگیری که من ذهنی ات را باید قربانی کنی. حالا لزومی ندارد که وایسی عید قربان سنتی بیاید. همین لحظه عید توست.

این هم عرض کنم که ممکن است که شما از این تمثیل ها واقعا استفاده کنید برای بیدار خودتان. اینکه یکی گفته یهودی ها می گویند اسحاق بوده، مسلمانان می گویند اسماعیل بوده، اصلاً از این بحثها و از این صحبتها شما بهتر است دوری کنید. اصلاً نشنوید. اینها بحثهای سطحی من ذهنی است. آنها می گویند اسحاق بوده، اسحاق بوده یا اسماعیل بوده، خوب چه فرقی می کند؟ منظور این من ذهنی ما است که باید قربانی بشود. منظور این است که در حالی که ما من ذهنی داریم و

هیچی نمی فهمیم، در دردهایمان گم شدیم، یک دفعه یک بینشی داشته باشیم بگوییم که ما این نیستیم و یک حضوری، یک فضای باز بشود که وقتی این دوباره جذب بشود، دوباره اسماعیل بشود بگوییم نه من می خواهم.

اسماعیل حالتی از ما است که داوطلبانه داریم به خدا می گوییم من حاضر هستم. حاضر هستم من ذهنی ام را بدهم برود. هر کسی که حاضر است و راضی است و شاکر است که می گوید من الان فهمیدم، آن آدم اسماعیل است، چه فرق می کند اسمش را بگذار اسحاق. اصلاً اسم خودتان را بگذارید رویش. من باید این سرها را، هر کدام هم سر است، هر دید هم هویت شدگی یک سر است که به خدا می گوید، من قضاوت می کنم، قضاوت ترا قبول ندارم. قضاوت یعنی این دیگر.

هر کسی با من ذهنی قضاوت می کند به خاطر این عینکها هر کدام یک سر است، به خدا می گوید که درست است که شما گفتید من قضاوت می کنم به کن فکان توجه کنید، من قبول ندارم. چون سر دارم خوب. تو سر داری؟ می کشمت آن سر هم هویت شدگی را از تو جدا می کنم. به یک وضعیتی می رسانم که به حال خودت گریه کنی. بالاخره التماس کنی که بیا تو را خدا این سرها را از من بگیر. من اشتباه کردم.

خوب یک خرده با خوش اخلاقی بیا ما این کار را بکنیم. با خنده، من که با شهد و قند و حلوا تو را می کشم، چرا می خواهی من ترا در زمین بکشم؟ من یک قانون تکامل هشیاری دارم. من ترا نیافریدم که من ذهنی درست کنی، یک تعداد عینکهای پلاستیکی بزنی مصنوعی و فکر کنی اینها عینکهای خداگونه است. نه اینها را باید بیندازی دور، با دید من ببینی، آن عینکها موقت بودند، اشتباه شده. تو از جنس زمان نیستی، تو از جنس این لحظه هستی، از جنس من هستی، تو محدود نیستی. تو افتادی از بهشت. الان ترا دوباره می خواهم ببرم به بهشت آن هم هشیارانه، سقوط کردی. خیلی هم رفتی. خیلی وقت تلف کردی. اینها را خدا موقع کشیدن به ما می گوید. چرا می کشد؟ برای اینکه مقاومت می کنیم. اگر مقاومت نکنیم، مقاومت صفر بشود، کشیدن هم تمام می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

نیست عزرائیل را دست ورهی بر عاشقان

عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد

می گوید عزرائیل نه راه دارد به عاشقان، نه دست دارد. بنابراین عاشقان را عزرائیل نمی تواند بکشد. اما عاشقان را کی می کشد؟ عشق خدا و سودای یا علاقه رسیدن به او. پس عاشقان علی الاصول کسانی هستند که تمام عینکها را برداشتند. بنابراین زنده شده اند به خدا. و چیزی نمانده که با آن هم هویت بشوند. عزرائیل کسی را می کشد که با چیزی هم هویت باشد. اصلاً چیزی داشته باشد. در حالت نهایی که ما هم هویت شدگی ها را از دست می دهیم، ما فرم هستیم به علاوه انکار

فرم. ما قسمت انکار فرم مان بینهایت است. ثابت است. وقتی به خدا زنده می شویم، قائم به ذات می شویم، ما یک بینهایتی می شویم که ثابت دارد و حالا یک فرمی هم دارد ولی با این فرم هم هویت نیست.

وقتی ما به بینهایت خدا زنده می شویم و می آییم به این لحظه، یعنی به این لحظه ابدی زنده می شویم، خوب هیچ عینک هم هویت شدگی فکری نداریم. دردی هم نداریم، با عینک او جهان را می بینیم، حالا اگر این تن ما هم که توش زندگی می کنیم، این تن نباشد، این تن فرو بریزد، آن بینهایت و ابدیت می ماند یا نمی ماند؟ بله، می ماند. اینکه این بدن فرو بریزد، این مولکولها از هم بپاشند، آن ثبات، آن بینهایت از بین نمی رود. برای همین می گوید عاشقان کسانی هستند که به این لحظه ابدی آگاه هستند و به بینهایت خدا زنده هستند، بنابراین عزرائیل چی را می خواهد بگشود؟ عزرائیل هر کسی را که هم هویت شده با چیزی، می گشود. چیزی ندارند آنها. اگر آن طوری باشد، عزرائیل باید خدا را هم بگشود.

عزرائیل مسئول گرفتن جان انسانها است در صورتی که داشته باشند. وقتی به جان زندگی زنده بشوند، به جان حیوانی دیگر زنده نیستند آنها. بنابراین این جور آدمها را که سودای، توجه کنید سودا یعنی مهر خدا در دل آدم می افتد و عملاً از آن جنس می شود و به آن جهت می رود. در پایین کلمه صفا داریم.

صفا یعنی همان هیجانان مخصوصاً هیجانان منفی است. صفا مال این جهان است و هم هویت شدگیها است. سودا در اینجا به جای عشق و مهر به خدا آورده، مهر به زندگی آورده که در دل انسان است. یعنی عاشقان اگر با یک چیزی هم هویت بشوند، چون علاقه به زنده شدن به خدا دارند، خوب فوراً رهاش می کنند. فرض کن آدمی مثل مولانا که به بینهایت خدا زنده است، آمد همین لحظه با شعری که گفته هم هویت شد به فرض محال. بلافاصله حالش خراب می شود. می فهمد که هم هویت شده. در نتیجه رها می کند، برمی گردد به آن بینهایت. پس عزرائیل دیگر چی را می خواهد بگشود؟ چیزی نمانده که بگشود.

ولی ما جان ذهنی داریم. ما با این جسم هم هویت هستیم. کسی که به خدا زنده شده، می گوید این جسم می خواهد باشد یا نباشد، من حالا چون هست در این جهان هستم، «بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام». مولانا می گوید. «من از کجا، حبس از کجا، مال که را دزدیده ام»، یعنی من در این جسم و ذهن حبس نیستم، من نقل کرده ام. من هر موقع بخوام پرواز می کنم، ولی به خاطر شما می آیم پایین. اگر حوصله ام سر برود پرواز می کنم. اینها را مولانا می گوید.

در تمثیل گفتیم یکی بالای جو زمین است، در بالای جو زمین خورشید همیشه می تابد. فرض کنید آن خورشید، خورشید خدا باشد. قبل از اینکه وارد زمین بشویم، بیاییم روی زمین فرود بیاییم، یکی اگر آنجا باشد می بیند این خورشید همیشه

می‌تابد و قبل از اینکه وارد این جهان و ذهن بشویم، ما متوجه می‌شویم که خورشید خدا، خدا همیشه می‌تابد و نمی‌میرد و ما یک شعاعی از آن هستیم و ما هم مردنی نیستیم.

فرض کن یک آدمی را بیاورند سطح زمین، بستگی به اینکه کجا به سطح زمین می‌رسد، دچار شب و روز می‌شود چون زمین در حال حرکت است، ذهن ما هم در حال تغییر و حرکت است. بستگی به اینکه با چه چیزهایی هم‌هویت می‌شویم، بینش ما عوض می‌شود. یکی از تغییرات بینش ما این می‌شود که دچار شب و روز می‌شویم. شب و روز همین شادی و غم است. ولی این شادی و غم خیلی فرق دارد با آن شادی که آنجا بود. اینجا شادی و غم وقتی در حرکت هم‌هویت شدگی‌ها می‌افتیم، شادی از زیاد شدن هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید و غم از کم شدن هم‌هویت شدگی‌ها و حالت مصنوعی دارد.

یعنی فرض کن آن کسی که بالای جو زمین است، بیاید به زمین، می‌بیند که آنجا اصلاً شب نبود، اینجا چون زمین حرکت می‌کند و هر قسمتی که رو به خورشید باشد روشن است، دچار شب و روز می‌شود. ولی این شب و روز با روز آنجا فرق دارد. آنجا همیشه روز بود و روز دائمی بود، این شب و روز هم عوض می‌شود. این مال ذهن است، آن مال زندگی است. حالا فرض کن آن کسی که آمده روی زمین، یادش رفته که بالای جو زمین خورشید همیشه می‌تابد، این را دوباره برگرداند ببرند بگذارند آنجا. ما زمین را دیدیم، شب و روز را، اینجا همیشه خورشید می‌تابد. چون زمین را دیده‌ایم، خورشید می‌تابد، یک پختگی در ما ایجاد شده، پس این خورشید خدا همیشه می‌تابد. پس من مردنی نیستم. چون اولش زیاد آگاه نبودم. اولش که آمدیم ما به این جهان، هم‌هویت شدیم با چیزها، آگاه نبودیم. الان هشیارانه داریم می‌رویم بالای جو زمین، یعنی دوباره با آن نور بینیم.

یک دفعه متوجه می‌شویم که ما مردنی نیستیم و می‌گوییم این تن چه هست. خوب این تن وقتی که روی زمین بودیم با یک محدودیت نگاه می‌کردیم، فکر می‌کردیم که ما فانی هستیم، ما این تن هستیم. با تن هم هم‌هویت بودیم. الان که آمدیم بالا می‌بینیم آن نور همیشه می‌تابد، آن کسی که آنجا هست بالای جو زمین که روی زمین هم نیست، می‌گوید اصلاً زمین هر طوری بشود من این بالا هستم. توجه می‌کنید. زمین اصلاً برای من مهم نیست که بچرخد یا نچرخد.

شما هم وقتی از ذهن آزاد می‌شوید، می‌گویید که مهم نیست این ذهن می‌چرخد یا نمی‌چرخد، من اصلاً بیرون آمدم دارم ذهن را تماشا می‌کنم. و اگر یک وضعیتی پیش بیاید، یک این قدر آزادی پیش بیاید که اصلاً دیگر توی ذهن هم‌هویت شده نروید شما، نکشد ذهن برای اینکه در شما هیچ هم‌هویت شدگی نیست، خوب شما آزاد شدید. شما به خدا زنده شدید، جاودانه شدید، خوب این کسی که جاودانه شده، به خدا زنده شده، عزرائیل چه دسترسی به او دارد؟ عزرائیل فرشته مرگ است که می‌آید جان آدمها را روی زمین هستند، یعنی هم‌هویت هستند با چیزها، می‌گیرد.

وقتی می‌آید ما هنوز هم هویت شده با جسم‌مان هستیم، موقع مرگ می‌شود، وای عزا می‌گیریم داریم می‌میریم. یعنی چی ما بمیریم، مردم بمانند، غذا بخورند، ما بمیریم برویم غذا نخوریم. این یعنی چی؟ مردم باشند ما نباشیم. ولی از آن نگاه، شما نمی‌میرید، پس بنابر این عزرائیل با کسانی کشتی می‌گیرد که می‌گویند نه نمی‌دهم جانم را، هنوز زندگی نکردم، برای چه بدهم؟ نمی‌شود! عاشق نیستند، یعنی هنوز آن عینک‌ها را دارند.

فرق دارد انسانی که به سن هفتاد سالگی می‌رسد، هفتاد و پنج سالگی می‌رسد، تمام این عینک‌ها را برمی‌دارد، با انسانی که هیچ عینکی را برنداشته، آن که برنداشته می‌ترسد از همه چی، اصلا ترس می‌آید. ما تا سن سی سالگی، چهل سالگی به رشد در چهار بعدمان مرتب پز می‌دهیم، با اینها هم هویت هستیم، وقتی بدن و فکر و هم هویت شدگی‌ها شروع می‌کنند به افول، خوب ما در دیگر شصت سالگی نمی‌توانیم مثل بیست ساله باشیم که، حداقل از نظر جسمی آن کارها را نمی‌توانیم بکنیم، در نتیجه آن عینک‌ها می‌گویند ما داریم زندگی‌مان را از دست می‌دهیم، آن موقع بعضی‌ها که هنوز این عینک‌ها را دارند برمی‌گردند به گذشته، قبلا آینده را ایجاد می‌کردند که می‌خواهیم این کار را بکنیم، می‌فهمند که دیگر هشتاد سالگی چه آینده‌ای؟ آینده‌ای نیست که با آن، پس بنابر این، این حالت شیطان که می‌گفت حالا آینده را نگاه کن، آینده‌ای نیست که ما، چه پیشرفتی در آینده داریم؟ در نتیجه برمی‌گردند به گذشته.

شیطان می‌گوید حالا برو به گذشته، بگو بیست سالگی این کار را کردم، سی سالگی این کار را کردم، چهل سالگی فلان کار را کردم، به آنها پز بده، به گذشته، برای همین خیلی‌ها که در جوانی هستند هنوز می‌خواهند بروند آینده به قول مولانا، شیطان گفته به من وقت بده، و پیر که می‌شوم می‌آیم به گذشته، همه اینها توهم است، ما باید این چیزها را بشناسیم، عزرائیل به آنها دست داره و راه دارد، ولی به کسانی که هیچ هم هویت شدگی نمانده و آزاد شده‌اند، از جنس خدا شده‌اند، نامیرا شده‌اند، دست و راهی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

کُشتگان نعره زنان یا لیت قومی یَعْلَمُونَ

خُفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کُشد

می‌گوید که کسانی که به من ذهنی مرده‌اند، اینکه می‌گوید کشته یعنی اجازه داده‌اند خدا آنها را بکشد یا ناهمانیده بکند با کن فکان، آنها مرتب نعره می‌زنند، نعره‌هایشان هم با نعره شادی است، با فرستادن هوشیاری به این جهان است، خرد به این جهان است، برکت به این جهان است، درست است؟ که یا لیت قومی یَعْلَمُونَ، که ای کاش مردم می‌دانستند، ای کاش قوم من می‌دانستند.

و مصرع بعد می گوید که وقتی ما به من ذهنی می میریم، بطور پنهانی خدا ما را زنده می کند به خودش، صد جان می دهد یعنی جانهای بسیاری می دهد، به عبارت دیگر، از هر هم هویت شدگی که ما آزاد می شویم جان او به ما اضافه می شود، بلاخره به خودش زنده می کند، دلدار یعنی خدا، و ظاهرا می کشد، ظاهرا می کشد، با من ذهنی که نگاه می کنیم، با ذهن نگاه می کنیم، با عینک های ذهن، ما می میریم، کوچک می شویم، کوچک می شویم، کوچک می شویم، صفر می شویم. بعضی ها خشمگین بودن، مقاومت کردن را قدرت می دانند، اینها ترس و ضعف هستند.

و این پیدا می کشد، اولاً که مولانا می گوید ما هر چیزی که با ذهن می بینیم غلط است، گاهی اوقات واژه دارالغرور را به کار می برد، و من ذهنی درد هوشیارانه را نمی پذیرد، از آن فرار می کند، و فرار می کند به هم هویت شدگی ها و قوام دادن به آنها، یز دادن از آنها، از آنها زندگی گرفتن، یا بر اساس آنها تایید و توجه گرفتن از بیرون، و بد می بیند، غلط تشخیص می دهد من ذهنی، اول هم می گوید که شما اینطوری نباش.

در یک قصه ای خواندیم در این عوضی دیدن و اشتباه دیدن من ذهنی، گفت که دو تا درب هست، یکی اش آب هست، یکی اش آتش است، آنهایی که از درب آب می روند داخل، بعدش از آتش سر در می آورند، آنهایی که از آتش می روند داخل، از آب یا جای گلستان و سبز و خرم سر در می آورند.

و این تمثیل عبارت از این است که هر کسی که از درب درد هوشیارانه وارد می شود، از بهشت سر در می آورد، یعنی از آتش وارد می شود، من ذهنی می خواهد از آتش درد هوشیارانه فرار کند، که انداختن هم هویت شدگی هست، و آن که در ظاهر من ذهنی آب می بیند، آب یعنی هم هویت شدن و بیشتر هم هویت شدن و از هم هویت شدگی ها زندگی خواستن، که این به نظر او آب هست، وقتی می روی از آن درب داخل، بعدش می بینی دردهایش شروع شد، آن چیزی که سبز دیده می شد بعداً آتش شد.

در نتیجه می گوید این جهان وقتی با ذهن می بینیم دارالغرور است، یعنی ما اشتباه می بینیم. پیدا می کشد، یعنی آشکار می کشد، و چیزی که آشکار است، ذهن می بیند، به دید ذهن هم هویت شده شما متکی نباشید، اما این عبارت عربی که آیه قرآن هست بسیار بسیار مهم است، به لحاظ اینکه یک الگوی رفتار هوشیارانه و خردمندانه به ما می دهد، و آن عبارت از اینست که، اولاً که بگوییم از کجا آمده، این از اینجا آمده، از سوره یاسین هست، بله.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۷ و ۲۶

قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ (۲۶)

گفته شد: به بهشت در آی. گفت: ای کاش قوم من می دانستند،

بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ (۲۷)

که پروردگار من مرا بیمارزید و در زمره گرامی شدگان در آورد.

مولانا به این دو تا آیه اشاره می کند، به عبارت دیگر دارد می گوید که من ذهنی فضا گشایی بلد نیست، و الگوی رفتاری اینست که شما وقتی فضا را باز می کنید، فضا گشوده شده، این فضای گشوده شده را به خاطر پارازیت های بیرونی یا رفتار یک کسی در بیرون نباید ببینید، این فضای گشوده شده اگر زیاد هم گشوده شده که اصلاً بهشت است، اگر بی نهایت شده که وارد بهشت شده اید، پس این بهشتی که اینجا می گوید همین فضای بی نهایتی است که در مرکز ما باز می شود و عینک ها برداشته می شود، ما از جنس خدا می شویم، درست است؟ یعنی در بالا می گوید گفته شد، یعنی همیشه راجع به شخصی است که گشته شده یا در وضعیت بدی است، و این آدم نباید واکنش نشان بدهد، و شما با گفتن اینکه ایکاش این شخص می دانست، فضا را نمی بیندی، نمی گذارید من ذهنی عینک ملامت یا سرزنش یا واکنش دیگری یا خشم به چشم شما بزند، و فضا را گشوده نگه می دارید.

پس شما مثلاً فضا را، فرزندتان یک کاری می کند شما فضای گشوده شده دارید در مقابل رفتار او، ولی من ذهنی شما می گوید این را ببند، یا دارد سعی می کند ببندد و واکنش نشان بدهد، و شما می گوید که ایکاش بهتر می دانست یا ایکاش می دانست، نمی آید بگویند که می داند.

در ضمن این عبارت در مورد مسیح هم گفته شده، مسیح آن کسانی که به او بدی کردند نفرین نمی کند، و علتش این است که می گوید اگر نفرین بکنم از جنس آنها می شوم، نفرین می آید به مرکز، من آزادم و فضای گشوده شده دارم، از جنس نفرین نیستم، بنابر این عدم واکنش را توصیه می کند، این تمثیل اینکه یک سیلی به این صورت می زنند این را باید برگرداند، معنیش ضعف نیست، معنیش عدم واکنش است.

و عین همین که ایکاش می دانستند، یا می گوید آنها را ببخش؛ مسیح می گوید؛ برای اینکه نمی دانند چکار دارند می کنند، آیا شما از این الگو که اینجا مولانا تقریباً چیز مشابه آن است که می گوید «قوم من نمی دانند»، شما هم می گوید بچه من نمی داند، من این فضا را باز نگه می دارم، واکنش نشان نمی دهم، همسر من نمی داند نه به لحاظ من ذهنی نمی فهمد، یعنی این لحظه من واکنش نشان نمی دهم، پس بنابر این گشتگان، آنهایی که کشته شدند و وارد بهشت شدند، فضا بی نهایت شده، این فضا را نمی بندند، نمی گویند که من باید فضا را ببندم، با من ذهنی واکنش نشان بدهم.

پس در وضعیت هایی که ظاهراً یک صدمه‌ای به شما می خورد، یا خورده، شما این یا لیت قومی یعلمون را، ایکاش می دانستند را به کار می برید و فضای عشقی را نمی بندید. چون به نفع شما نیست، از جنس نفرین می شوید، از جنس همان چیزی می شوید که الان پیش آمده، درست است؟

پس حالا داستان راجع به یک نفر است که وارد بهشت شده، می خواهد بگوید که، یعنی فضا باز شده، می گوید که ایکاش قوم من می دانستند که پروردگار من این عینک ها را برداشت و مرا آمرزید و من در زمره یکی شدگان با او یا گرامی شدگان در آمدم.

مولانا از این دو تا آیه اینها را گرفته و کاربرد عملی اش را در این بیت به ما می گوید که، می گوید اگر شما یک خورده فضا را باز کردید، اگر اصلاً بطور کامل به من ذهنی مُردید که دیگر تمام شد رفته و شما یک فضای بی نهایت باز هستید و شما همیشه خواهید گفت که این کسانی که دارند این کارهای من ذهنی را می کنند و می خواهند روی من اثر بگذارند، اینها ایکاش بهتر می دانستند، ایکاش می دانستند چکار دارند می کنند، نمی آید واکنش نشان بدهید، نمی آید بگویید اینها می دانند، من هم از اینها تقلید می کنم، چون هر لحظه یک نیرویی به ما می گوید که این فضا را ببند.

این البته در مورد آدمهایی مثل مولانا که فضای بی نهایت گشوده شده دارند مسئله ای نیست، در مورد ما این بیت کاربرد دارد که شما یک خرده زحمت کشیدید و یک تعداد از این عینک ها را برداشتید، یک سری هم هویت شدگی ها را انداختید، و فضای گشوده شده دارید، می دانید که ممکن است که شما را تحریک کنند، هنوز هم هویت شدگی دارید، ممکن است به آنها دست بزنند، و شما فضا را ببندید، و علاج شما این است که شما فضا را نگه دارید و دائماً بگویید که ایکاش می دانستند، یعنی فضای گشوده شده بهترین حالت است، اینها می خواهند این فضا را ببندند، من ببندم، من نمی بندم، با چه؟ با اینکه ایکاش می دانستند، یعنی من ذهنی نمی داند.

حالا آمدیم من ذهنی خود شما پارازیت دارد می دهد، و دارد تحریک می کند شما را، می گوید ایکاش من ذهنی من می دانست که نمی داند، من این فضا را نمی توانم ببندم، برای اینکه من می بینم بطور پنهانی صد جان پیدا کرده اند، و ظاهر قضیه این است که من دارم کوچک می شوم و می میرم.

به عبارت دیگر شما می گوید که این آقایان و خانمهایی که این کارها را می کنند مرا تحریک کنند، آنها می خواهند من ذهنی خودشان را نمایش بدهند، خوب بدهند، روی من اثر ندارد، ولی ضعیف باشیم اثر دارد، یعنی شما مرتب می گوید که ایکاش، حالا قوم من را نمی گوید، ایکاش فرزند من بهتر می دانست، ایکاش همسر من می دانست، و نمی بندید، و شما می دانید به خدائیت الان زنده هستید، این فضای گشوده شده به شما برکت می دهد، به شما خرد می دهد، شما نیا

اجازه بدهی که یک عینک من ذهنی جلوی چشم شما بگذارد این فضا را ببندد، و مرتب نعره ی ایکاش می دانستند را بزنی، یعنی به هر وضعیتی رسیدی، به هر کسی رسیدی که دارد شما را تحریک می کند، ایکاش می دانست که من ذهنی را به معرض نمایش نگذارد، ایکاش می دانست نباید خشمگین بشود.

یعنی هر رفتاری، هر واکنشی از من ذهنی دیدی بگویی من تا حدودی مرده‌ام، اگر کاملاً که مرده ای نسبت به من ذهنی خوشا به حالتان، باز هم همین را بگو، به عبارت دیگر مثل مسیح عمل می کنند، یکی من ذهنی را خشمگین می کند که شما را خشمگین بکند، شما موج برکت، موج آرامش، موج شادی می فرستی، یادتان است گفت موج دریا ما را می کُشد؟ این موج آرامش، موج شادی در مقابل خشم یکی، یعنی اینکه شما دارید می گوید ایکاش می دانست، من فرستادم برکت را، پس کُشتگان، یا مردگان به من ذهنی و زنده شدگان به خدا دائماً می گویند ایکاش می دانستند، ایکاش می دانستند که ما فضا را باز کرده‌ایم، و به خدا زنده شده‌ایم و عینک ها را خدا برداشت، آمرزیده شدیم، خدا کمک کرد.

آمرزیده شدن یعنی چه؟ آمرزیده شدن یعنی شما اجازه بدهید خدا با کن فکان این عینک ها را بردارد، هم هویت شدگی های شما را از شما بگیرد، و شما عمل ناهمانش انجام بدهی، آمرزیدن یعنی این دیگر، آمرزیدن یعنی اینکه گناهان ما همین هم هویت شدگی های ما هستند، ما باید مشارکت کنیم با زندگی که اینها را یکی یکی برداریم، یعنی عمل ناهمانش انجام بشود، و اگر کسی در این راه مزاحم ماست، «یا لیت قومی یعلمون»، ایکاش می دانست، با همین عبارت شما می روید جلو.

من ذهنی چه می گوید؟ من ذهنی می گوید این می داند چکار دارد می کند، من هم باید جوابش را بدهم، یعنی چه؟ آن مسیح چه گفته؟ مسیح گفته آنطرف را زدند، اینطرف را نشان بده، یعنی موج بفرست، نمی گوید که سیلی زدند، زیر سیلی بگذار تو را بکشند، می گوید فضا را نبند، نفرین نکن، از یکی شدن با خدا به در نیا، برای اینکه می خواهند شما را در بیاورند، اگر در بیایی تو که دیگر زنده شدی، تو تا حدودی زنده شدی، نگذار این فضای گشوده شده را از تو بگیرند، با همین شعار، با شعار مسیح، با شعاری که هر کسی که گشته شده و وارد بهشت شده، ایندفعه چون شما هوشیارانه وارد بهشت شدید و زحمت کشیدید و پخته شدید، این پختگی را دارید که بگوئید ایکاش می دانستند.

من ذهنی بشنود می گوید مگر می شود همچین چیزی؟ خوب چرا نمی شود، برای اینکه شما هنوز پخته نشدید، مثل نخود که سرش می زدند، شما هم می آید ناظر ذهنت هستی، قانون قضا، تدبیر خدا یک اتفاقی جلو شما می گذارد، شما به جای اینکه واکنش نشان ندهی، خشمگین بشوی، برنجی، می نشینی تامل می کنی، می گویی هم هویت شدگی دارم، باید این را شناسایی کنم، باید بیندازم، درد دارد، باید بکشم، هوشیارانه بکشم. خوب این هوشیارانه درد کشیدن و خلاص

شدن شما را می‌پزد، شما را پخته می‌کند، پس یک آدم پخته می‌تواند بگوید، «یا لیتَ قومی یَعْلَمون»، یعنی آدمهایی که در اطراف من هستند نمی‌دانند، این از روی خودخواهی نیست.

من ذهنی هم همچین حرفی می‌زند، ولی من ذهنی از روی جهل و خودخواهی اینها را می‌زند، دو راه هست که یا فرعون هستیم ما، هیچکس هیچ چیز نمی‌فهمد غیر از من، چون هیچ کس هم هویت شدگی را نمی‌داند که، با یک سری باورهای خاصی هم هویت شده، جهان را آنطوری می‌بیند، چون هیچ کس آنطوری نمی‌بیند، پس هیچ کس هیچ چیز نمی‌فهمد فقط تو می‌فهمی، این یک جورش است، که این مال من ذهنی است. این را نمی‌گوید، این را می‌گوید یک آدمی که پخته شده، انداخته، پخته شده، انداخته، انداخته، انداخته، این مقدار زیادی اش را انداخته، پخته است، این همینطوری نمی‌پرد بالا، وقتی یک اتفاق می‌افتد، می‌نشیند، دو سه روز حتی، تامل می‌کند، نمی‌پرد، واکنش نشان نمی‌دهد، اول می‌گوید ایکاش می‌دانستند. با همین شروع می‌کند، برای اینکه آن فضا آن را می‌گوید. آن فضا می‌داند که کسانی که من ذهنی را به معرض نمایش می‌گذارند و می‌خواهند شما را از آنجا بکشند بیرون، نمی‌دانند، اگر می‌دانستند این کار را نمی‌کردند، می‌دانستند به شما کمک می‌کردند. آنها عامل شیطان هستند.

این هم بارها گفتیم که شما اگر بخواهید این کار را بکنید، می‌خواهند این فضا را ببندند، مگر شما اینقدر باز کرده باشید فضا را، اینقدر پخته شده باشید کسی نتواند روی شما اثر کند. چرا اینقدر صحبت می‌کنیم؟ برای اینکه در مراحل اولیه ناهمائش مزاحمت‌های مردم می‌تواند جلوی شما را بگیرد:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در افتتان استعانت جوید او زین انسیان

شما اگر بخواهی روی خودت کار کنی، فضا را باز کنی، بگویی: یا لیتَ قومی یَعْلَمون، شیطان ساکت نمی‌نشیند، دیو آدمها را می‌فرستد سراغ تو. عاجز بشود در فتنه انگیزی کمک می‌خواهد از انسیان، یعنی انسانها، که: شما یار هستید با ما، یاری جانب ما هستید، جانبداری، که شما یار ما هستید، مگر نوکر ما نیستید؟ بروید نگذارید این کار را بکند، بروید تحریکش کنید، بگذارید فضا را ببندد، از جنس من بشود، این می‌خواهد از نوکری من خارج بشود، مگر جانب من نیستید، طرف من نیستید؟ پس طرفداری کنید از من.

در داستان سلیمان، اگر یادتان باشد گفت سلیمان متوجه شد که باد به او کژ می‌وزد، باد کژ می‌وزد یعنی چی؟ یعنی هر کسی که این فضا را باز کرده است، صبح که می‌آید بیرون، تمام چیزهای مطلوب و مساعد را می‌بیند، یک آدمهایی لبخند می‌زنند، با خوش اخلاقی با او کار می‌کنند، هر جا می‌روی کارت را راه می‌اندازند، مهر تو به همه می‌رسد؛ سلیمان این

طوری بود، یک دفعه دید که اِ کارها دارد هی خراب می‌شود، اینطوری نیست که بود. به باد گفت که کژ می‌وزی، کژ موز، باد هم به او گفت که کژ منشین، کژ منشین، بعد یک دفعه متوجه شد تاجش کج شده است، تاج پادشاهیش. گفت این را درست کنم، درست کرد دید باز هم کج شد. یعنی چی؟

یعنی شما متوجه می‌شوید که نه تنها اوضاع مناسب نیست، بلکه چیزها دارد از کنترل شما خارج می‌شود و فرم‌ها به فرمان شما نیستند دیگر، پس معلوم می‌شود که یک اشکالی هست. سلیمان فهمید یک اشکالی دارد، رفت مرکزش را جستجو کرد، دید با یک چیزی هم هویت شده است، دلش را به آن سرد کرد، وقتی دلش را سرد کرد، یعنی چی؟ ناهمانیده کرد، انداخت آن را دور، یک دفعه تاجش درست شد. یعنی دوباره به شاهی جهان فرم رسید، همه چیز در اختیار او، باد هم شروع کرد درست وزیدن؛ گفت‌ها حالا شد یک چیزی.

پس در مرکز سلیمان، که ما باشیم، نباید هم هویت شدگی باشد. ولی خوب، شما می‌خواهید یک هم هویت شدگی را بردارید، اگر خودتان بودید، خیلی خوب بود ولی ممکن است در دور و برتان خیلی‌ها بخواهند بگویند نه، نمی‌شود، توجه می‌کنید؟ شما آن موقع باید بگویید قوم من، نمی‌دانند، و نعره عشق و خرد را بفرستید و بگویید شما نمی‌دانید که من دارم می‌میرم به من ذهنی و به طور پنهانی زنده می‌شوم به خدا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

از زمین کالبد برزن سری وانگه بین

کاو تو را بر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد

می‌گوید از زمین این هم هویت شدگیها، از خاک این من هم هویت شدگیها؛ خاکش چی هست؟ یعنی همین فکر می‌کنم، تمام نشده می‌پریم به یک فکر دیگر؛ سر بزن، با تسلیم از بین دو تا فکر سرت را بیاور بیرون به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کن. کی حضور ناظر می‌شویم؟ وقتی که تسلیم می‌شویم، می‌کشیم عقب، ذهن تعطیل می‌شود، به ذهنمان نگاه می‌کنیم، دیگر از این فکر به آن فکر نمی‌پریم. این فکرها وقتی آرام می‌شوند، شما وقتی درک می‌کنید که از این فکر به آن فکر پریدن، تند تند فکر کردن فقط مسئله ایجاد می‌کند، مسائل شما را حل نمی‌کند، مسائل شما را باید زندگی حل کند، باید خرد آنوری بیاید حل کند.

پس بنابراین فکرها را آرام می‌کنید، عجله ندارید که تند تند فکر کنید. یک جایی این فکرها قطع می‌شوند، از وسط این شما سر می‌زنید، از زیر فکرها بیرون، ها چه خبر است؟ به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنید می‌بینید اِ این خدا که من را می‌خواهد به من ذهنی بگشد، من را دارد به آسمان تبدیل می‌کند، من را می‌خواهد به آسمان بکشد، می‌خواهد به قدر

بی‌نهایت خودش زنده کند. می‌خواهد من را بی‌نهایت کند، نمی‌خواهد من را بکشد. آن دید سطحی ذهنم بود که وقتی من ذهنیم کوچک می‌شود، فکر کنم مُرده‌ام.

توی مجلسی به من توهین می‌شود می‌خواهم ده برابر آن توهین کنم، چون کوچک شدم، من را کوچک کردند، آبرویم را بردند، دیدید ما از این حرفها: آبرویم را بردند؛ کدام آبرو؟ پشت سر من غیبت کردند، من ذهنیم کوچک شده است، پیش همه گفتند تو سواد نداری؛ بهتر، نداری دیگر، سواد آن نیست که تو کتابها است، دانش آن است که زنده بشوی به او. اینها را قضا ترتیب می‌دهد، هر جا که به ما توهین می‌شود باید ببینیم به چی توهین شده است؟ به یک هم هویت شدگی، همین جا است که شما پخته می‌شوید، می‌گویید این چی است که من را ناراحت کرد؟

چرا این حرف این آقا یا خانم به من برخورد؟ به چی برخورد؟ به زندگی زنده من؟ خدائیت من؟ به خدا هم چیزی برمی‌خورد؟ یا به من ذهنیم برخورد؟ اگر به من ذهنیم بر خورد، به کدام جنبه‌اش برخورد؟ چی هست؟ اینها را وقتی از زمین کالبد سر می‌زنی می‌بینی. وقتی مشغول هستی از فکری به فکر دیگر با عجله می‌روی و بین این فکرها هم درد هست، خوب گیج شدیم، گم شدیم در دردهایمان، فکرهایمان، چیزی نمی‌بینیم، باید آرام بشویم، آرام، بفهمیم که نباید تند تند فکر کنیم، عجله نکنیم، تأمل، خودمان را بکشیم عقب، بعضی موقع‌ها یک گوشه‌ای خلوت کنیم، بگوییم من چی می‌خواهم؟ در چه وضعی هستیم؟ چرا اینقدر درد دارم؟

مولانا به من گفته فعل توست، پس فعل مردم نیست، چرا حرف مردم اینقدر به قسمت‌های مختلف برمی‌خورد؟ آن قسمت‌های مختلف کدام‌ها هستند؟ من چه هم هویت شدگی دارم؟ با کدام عینک می‌بینم؟ چرا این عینک من غلط است؟ کی من با عینک زندگی دیدیم؟ آیا اصلاً من تسلیم می‌شوم یا نمی‌شوم؟ تا حالا تسلیم شدم یکبار؟ یا نه؟ تا حالا که آمدم به این جهان یکبار با عینک خدا جهان را دیدم یا ندیدم؟

شما سوال می‌کنید از خودتان، شده تا حالا که این سلسله فکر که اتوماتیک است و من را زیر سلطه گرفته است و زندگی را زیر این فکرها قایم کرده است یک جایی منفصل بشود و از وسطش من سر بزنم؟ مولانا گفته است از زمین کالبد سر بزن یک نگاهی بکن، من سر زدم؟ یا همیشه به صورت من ذهنی بلند شدم؟ یک دفعه به صورت زندگی بلند شدم؟ به صورت خدائیت بلند شدم؟ با دید او دیدم؟ نه؟ چرا اینطوری است؟ خوب مولانا را می‌خوانیم که اینها را یاد بگیریم دیگر.

*** پایان قسمت سوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

روحِ ریخی می‌ستاند، راخِ روحی می‌دهد

بازِ جان را می‌رهاند، جغدِ غم را می‌کشد

پس می‌بینید که روح منِ ذهنی را روح بادی می‌نامد، روح توهمی می‌نامد. یک دید توهمی می‌نامد که یک بافت ذهنی است، که البته برای خودش اتونومی (Autonomy) دارد، و یک باشنده‌ای است مثل یک کرم که می‌خورد، می‌خورد و از توی آن قرار است شاپرک به پرواز در بیاید. و این روح بادی واقعا عقل بادی هم دارد. شاید اشاره می‌کند به گذرا بودن پایه‌های این روح، که روح نیست واقعا. این روح را نباید ما روح خودمان بگیریم. روح اصلی ما، هوشیاری اصلی ما که به شراب آنوری نیاز دارد این روح نیست، این روح هوشیاری جسمی ایجاد می‌کند.

این روح بادی از چیزهای گذرا زندگی می‌خواهد. ما از پولمان، از ملکمان، از همسرمان، از بچه‌هایمان، یعنی از تصویر ذهنی آنها، در مرکز ما هست، زندگی می‌خواهیم و دید ما شده‌اند، بنابراین این جور روح را از ما می‌گیرد. آن موقع روح اصلی ما، هوشیاری اصلی ما، من اصلی ما، از آن طرف شراب می‌گیرد و زنده می‌شود. و اینکه می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶

قُوْتِ اصلی بشر نور خدا است قُوْتِ حیوانی مَر او را ناسزا است

قوت حیوانی را که ما این تأیید و توجه و این چیزها باشد از بیرون می‌گیریم و از این هم هویت شدگیها می‌گیریم و بعد غذای اصلی ما نور خدا است و این غذایی که ما از بیرون می‌گیریم، قوت حیوانی، برای ما ناسزا است. بعد این منِ ذهنی را به جغد تشبیه می‌کند، و دوباره اشاره می‌کند به بد شگون بودن این. هر کسی منِ ذهنی همراه با درد حمل می‌کند زندگی خوب نخواهد شد.

می‌گوید نگران نباش با شناخت هم هویت شدگیها و عمل ناهمانیدن این جغد غم هست که از بین می‌رود، جغد غم که کارش ویرانی و بد شگونی است به درد تو نمی‌خورد. منِ ذهنی که روح بادی دارد، روح توهمی دارد و غم ایجاد می‌کند جغد است، این را از تو می‌گیرد بعد آن موقع بازِ جان را که به سوی زندگی پرواز می‌کند و آن هوشیاری اصلی ما است که از منِ ذهنی متولد می‌شود؛ یعنی این ما به عنوان هوشیاری خالص یعنی همان هوشیاری که از اول بودیم آمد هم هویت شد با چیزها و غم ایجاد کرد ما متوجه شدیم که چون غم ایجاد می‌کند، خراب کاری می‌کند، بد شگون است، نفرین شده است، به درد ما نمی‌خورد و گذاشتیم آن منِ ذهنی را ستانند. و توجه می‌کنید که می‌گوید :

بازِ جان را می‌رهاند، جغدِ غم را می‌گُشد، و این زندگی است که دارد این کار را می‌کند و دارد هشدار می‌دهد به ما که ما نمی‌توانیم با منِ ذهنی‌مان این کار را بکنیم. بله، پس فرایند ناهمانش چیز بسیار سودمند و سازنده‌ای است. چون ما آزاد می‌شویم به عنوان بازِ جان، به سوی خدا پرواز می‌کنیم و جغد غم می‌میرد. پس از آن ما خوش شگون خواهیم شد، جلوه ایزدی خواهیم داشت، برکات زندگی از ما ساطع خواهد شد و ما دیگر بد شگون نیستیم. آن اتفاقات بد نخواهد افتاد، رَبِّبَ المَنُونِ اتفاق نخواهد افتاد. رَبِّبَ المَنُونِ، اتفاقات بد تا موقعی می‌افتد که ما می‌خواهیم این عینک‌های دید هم هویت شدگی را حفظ کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

آن گمان ترسا برد. مؤمن ندارد آن گمان

کاو مسیحِ خویشتن را بر چلیپا می‌گُشد

می‌گوید که این فکر هم هویت شده را مسیحی می‌کند، در اینجا ترسا درست است که اشاره به مسیحیان می‌کند ولی به مسیحی دیندار تعرضی ندارد. و دوباره از یک ایده، از یک باور استفاده می‌کند برای بیان مطلب خودش که آن چیزی که مربوط به ما است و مفید است، ما باید همان را بگیریم. نه اینکه شروع کنیم بحث کنیم در اینکه خوب مسیحیان فکر کردند مسیح مرده است، و مسلمانان فکر می‌کنند مسیح نمرده است نه، اینکه مسیح نمرده، کجا رفته است و چی شده و اینها، با آن کاری نداریم. مولانا هم ببینید با آن کاری ندارد فقط از این تمثیل استفاده می‌کند.

در قرآن آیه‌ای است که می‌گوید مسیح نمرده است ولی خوب مسیحیان می‌گویند مسیح مرده است، ولی دارد به نکته بسیار مهمی اشاره می‌کند؛ اینکه مسیح درون ما، یعنی هوشیاری خداگونه ما نمی‌میرد. اگر کسی فکر کند که این کشته می‌شود، از بین می‌رود خوب این آدم بی‌دین است، کافر است. کسی که مؤمن است یعنی خدا را حس کرده است، اینکه می‌گوید مؤمن کسی است که به خدا زنده شده است، یعنی در مرکزش خدا هست نه هم هویت شدگیها.

کسی که به خدا زنده شده باشد این گمان را نمی‌برد که مسیح کشته شدنی است، چون مسیح خدائیت ما است. و وقتی می‌گوییم انسان به مسیح زنده می‌شود یعنی همین منِ ذهنی می‌میرد به خدا زنده می‌شود. این زنده شدن به بی‌نهایت خدا در واقع همین زنده شدن به مسیح است، اینها فقط اصطلاح است. بنابراین هر کسی که فکر می‌کند مردنی است، پس خودش را این تن می‌داند، وقتی می‌میرد همه چیز تمام می‌شود، یا ممکن است بمیرد و می‌ترسد، یعنی از مرگ می‌ترسد؛ این آدم ترسا است، یا کافر است، بی‌دین است، خدا را نمی‌شناسد، اگر می‌شناخت می‌دانست که امتداد خدا است و خدا نمی‌میرد و بالاخره در مصرع دوم می‌گوید که: او یعنی همان ترسا، مسیح خودش را روی صلیب می‌گُشد، فکر

می کند روی صلیب مرد این، و دوباره برمی گردد اشاره می کند که ما هر لحظه مسیح خودمان را در ذهن می گشیم. هر لحظه مسیح خودمان را می گشیم. حافظ هم می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۳۴۲

چگونه طوف کنیم در فضای عالم قدس

که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

یعنی من که هوشیاری هستم، از جنس مسیح هستم، آزاد هستم، چگونه در عالم قدس، فضای یکتایی سیر کنم در حالیکه با میخ های هم هویت شدگی مرا روی تخته ذهن کوبیده اند. و مولانا می خواهد بگوید که ما هر لحظه خودمان را می کوبیم بر تخته ذهن و خودمان را می گشیم. این کار درست نیست.

« کاو مسیح خویشتن را بر چلیپا می گشد » یعنی ما هر لحظه این کار را می کنیم. اشاره می کند به اینکه مسیحیان این ایده را دارند که مسیحشان مرده، مسلمانان که ظاهراً مومن اند اینجا این عقیده را ندارند. و برمی گردیم به خودمان، اینکه شما خودتان را به صورت زندگی زنده می بینید؟ اگر زندگی زنده می بینید که مردنی نیست، چرا هر لحظه میخ می کنید به ذهنتان؟ وقتی به صورت یک فکر هم هویت شده بلند می شوید میخ می کنید این را به ذهنتان و به نظرتان می آید که این مُرد. و شما مرده می شوید. یعنی هر لحظه مسیح زنده را به یک من ذهنی مرده تبدیل می کنید.

برای چه این کار را می کنید؟ می خواهد بگوید این کار را نکنید. این کار را کافر می کند. چرا؟ به آن زندگی زنده، زنده نمی شوید، به مسیح، و این را میخ می کنید به تخته، به وسیله هم هویت شدگی؛ به ذهن؟ که به قول حافظ این روح یا این هوشیاری نتواند در فضای یکتایی پرواز کند، برای اینکه در سراچه این ترکیب تخته بند تن است یعنی تخته بند من ذهنی است. چرا ما باید هر لحظه به این تخته بندی ادامه بدهیم؟ چرا فکر نمی کنیم ما می توانیم زنده شویم؟ چرا این چیز مرده را زنده می بینیم؟

می خواهد وضعیتی را در ما به ما نشان بدهد. این بیت شبیه ایجاد زمان است، زمان آینده است. آیا شما هر لحظه مسیح تان را می گشید؟ شما می دانید مسیح نمی میرد؟ یا می میرد؟ هر کسی فکر کند مسیح می میرد این کار را می کند و گرنه نمی گشت. با وجود اینکه میخ می کنیم نمی میرد. ما داریم این کار را می کنیم این لحظه، یعنی شما بدانید که نمرده اید. این بیت نشان می دهد که انسان در هر لحظه تصمیم بگیرد می تواند قربانی بشود. من ذهنی اش را قربانی کند و زنده شود به زندگی و هیچ کس نمرده، برای هیچ کس دیر نشده. شما در هر سنی، در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید، قبلاً هم گفته. مقاومت نکنید تا او شما را زنده کند و این میخ ها را یکی یکی بگند. میخ ها را بکنند شبیه این است که یکی را یعنی

مسیح را میخ کردند روی صلیب، اگر میخ‌ها را باز کنند مسیح می‌آید پایین راه می‌افتد می‌رود. این تمثیل جسمی‌اش است. به‌هر حال همه اینها برمی‌گردد به اینکه آیا ما حاضریم این من ذهنی را قربانی کنیم، یا مسیح خودمان را می‌کشیم؟ شما از خودتان سوال کنید. بله. این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۵۷

«... وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ ...»

«... مسیح را نکشتند و بر دار نکردند بلکه امر برایشان مشتبه شد.»

این همان آیه است که می‌گوید مسیح کشته نشد. در ظاهر قضیه، در حرف که گفته ایم به این چیزها نپردازیم، به این بحث‌ها نپردازیم، چون این بحث‌ها بحث‌های ذهنی‌اند. آیا مسیح کشته شد؟ یا نشد؟ ما راجع به فرم داریم صحبت می‌کنیم اینجا، فرم یعنی ذهن. ما الان می‌خواهیم زنده بشویم. همانطور که پایین می‌گوید، می‌گوید که بس کنم، زنده شده‌اید، کافی بود گفتار؟ الان به سر خدا زنده شده‌اید یا هنوز باید حرف بزنم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

هر یکی عاشق چو منصورند، خود را می‌کشند

غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد؟

می‌گوید عاشقان مثل منصورند و یک حقیقتی را دارد فاش می‌کند که هر کسی داوطلبانه با میل خودش، با رضایت خودش و با آگاهی خودش، خودش خودش را باید بکشد. اینطوری که می‌گوییم کلمه کشتن را، کشتن نیست، گفتیم منظور از کشتن شروع فرایند ناهمانش است، ناهمانیدن است. یعنی همانطور که ما هم‌هویت شده‌ایم با چیزها عکسش را داریم انجام می‌دهیم، می‌گوییم این من نیستم. این در مرکز من است، این عینک من است. من این عینک را که عینک درستی نیست می‌گذارم کنار. این ناهمانش است. به ما هم گفته که این با غسل و قند و اینها همراه است، شیرین است. پس هر کسی باید داوطلبانه، هوشیارانه خودش این کار را بکند اما خیلی‌ها حاضر نیستند این کار را بکنند. می‌گویند یکی بیاید به ما کمک کند. و این جور آدمها وابسته می‌شوند، خودشان نمی‌توانند کار کنند. این بیت شما را باید وادار کند یا متقاعد کند به اینکه خودتان هوشیارانه باید روی خودتان کار کنید. منتظر کسی نباشید. داوطلبانه مثل منصور خودتان را بکشید. می‌گوید نشان بده غیر از عاشق کیست که خودش را قصداً و عمداً و از روی آگاهی و هوشیاری خودش را بکشد؟ یعنی من‌های ذهنی این کار را نمی‌کنند. فقط عاشقان هستند که این کار را داوطلبانه انجام می‌دهند.

اگر شما به اندازه کافی به برنامه گوش کرده‌اید و متقاعد شده‌اید که من ذهنی را باید قربانی کنید و به اقلامش باید بمیرید و شروع کرده‌اید این کار را و انتقادات مردم یا آن دخالت‌هایی که دوروبرتان می‌کنند روی شما اثر ندارد و کاملاً متعهدید،

اسم شما را می‌شود عاشق گذاشت. شما دارید این کار را می‌کنید. شما می‌گویید من عمداً و قصداً و دانسته این کار را می‌کنم. من ذهنی‌ام را کوچک می‌کنم. بیست و چهار ساعته تمرکز و حواسم به خودم است، هر وضعیتی که پیش می‌آید من آگاهم به اینکه این وضعیت پیش آمده من خودم را کوچک کنم. هیچ‌جا من خودم را بزرگ نمی‌کنم. خودم را به رخ مردم نمی‌کشم. هیچ چیزی را که به من تعلق دارد، این را مایه برتری نمی‌دانم و به آن حالتها نمی‌روم. اگر دیدم رفتم توبه می‌کنم و عذر می‌خواهم. مواظب خودم هستم.

پس دارید قصداً و عمداً خودتان را می‌کشید و اسم شما عاشق است. عاشق کسی است که به درجه‌ای به او زنده شده و عاشق کسی است که حداقل یک عارفی یا یک آدم زنده‌ای مرکز زندگیش را، مرکزش را به ارتعاش درآورده، غسل زندگی را چشیده؛ یعنی مزه حضور را چشیده؛ و می‌داند که این حضور، توهم نیست. چون من ذهنی می‌خواهد بگوید که این حضور، زنده شدن به خدا، اینها همه افسانه است. آن آدم عاشق است. خوب عاشق کامل هم کسی است که همه هم هویت شدگیهایش را از دست داده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل

عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد

این ادامه بیت قبل است، می‌گوید که مرگ یا زمان مرگ، بالا گفت عزرائیل، صدتا تقاضا می‌کند. اجل، یعنی به ما می‌گوید که تو بیا این چیزهایی که داری بکش، هویتت را از آنها بکن. و کسی که عاشق زندگی و خدا است بدون آنکه اجل بیاید تقاضا کند، عزرائیل بیاید تقاضا کند، این جان ذهنیش را از دست می‌دهد. یعنی این دنباله آن بیت است که اگر یادتان باشد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۴۰

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه، پیش از آن کو بجهد، یعنی قبل از اینکه این هم هویت شدگی از تو بجهد، تو به موقع از آن بجه، آن سه بیت معروف. کسی که عاشق خدا است و مهر خدا را دارد، دلش به زندگی مرتعش شده است، این آدم بدون اینکه وقت رفتن این هم هویت شدگی باشد، آنها را از دلش هوشیارانه و عمداً می‌کند، یعنی قبل از اینکه این هم هویت شدگیها بمیرند. یعنی الان بجه شما پنج سالش است، می‌دانید بیست سالگی خواهد رفت، از همین حالا هویتتان را از ایشان می‌کنید و شروع می‌کنید. بدنتان هم همینطور. ولی اگر به اندازه کافی چاق بشویم و وقتش بگذرد، الان ممکن

است که اجل به ما می‌گوید که خیلی چیزها وقتش گذشته است، تو هنوز اینها را گرفته‌ای، اینها اصلاً مرده‌اند، تو به توهمش چسبیده‌ای.

دردهایمان هم همینطور هستند، سی چهل تا رنجش داریم، خوب این، آن موقع رنجش بوده است، الان برای چی ننگه داشته‌ای تو؟ وقتش گذشته است بیندازی، بینداز. همان موقع که می‌رنجی، همان موقع باید بیندازی. با یک چیزی هم هویت بودیم، آن از بین رفته است، تلخیش مانده است، نگرانیش مانده است، رنجشش مانده است، زندگی می‌گوید اینها که اصلاً نیستند، اینها را بینداز، اینها هم که هستند یک روزی وقتش خواهد آمد، همین الان بینداز، بی‌تقاضا، بدون اینکه زندگی اینها را از شما بخواهد به زور بگیرد و شما ببینید که دیگر اینها را می‌برد، تو به موقع اینها را بیانداز.

خلاصه‌اش این می‌شود. ما بشینیم واقعا هوشیارانه ناظر ذهنمان باشیم، ببینیم با چه چیزهایی هم هویت شده‌ایم، اینها را یکی یکی چه وقتش است چه وقتش نیست، چه گذشته، از بین رفته است، اینها را ببینیم در ما این هم هویت شدگی آثاری دارد؟ بیاندازیم، لا کنیم، بشناسیم، عمل ناهمانش را هوشیارانه انجام بدهیم. می‌بینید که هوشیارانه بصورت بی‌تقاضا و عمداً یعنی عمداً و بالا داشتیم غیر عاشق و انما که خویش عمداً می‌گشدد، چه کسی عمداً و قصداً بصورت حضور ناظر به خودش نگاه می‌کند و خودش را می‌گشدد یا می‌گذارد زندگی او را بگشدد؟

تقاضاها بعضی موقع‌ها به صورت درد می‌آیند، هر چیزی که الان درد می‌دهد به شما، دارد از شما تقاضا می‌کند این را اجل می‌خواهد، این قسمت تو باید بمیرد. بصورت حضور ناظر در این لحظه فضا را باز می‌کنیم و می‌نشینیم منتظر می‌شویم ببینیم که اتفاقات چه پیغامی ما می‌دهند. اتفاقات به ما خواهند گفت که اجل دنبال گرفتن چه چیزی است، هر چیزی که الان درد می‌دهد به شما. ولی اگر هم هست، درد نمی‌دهد هنوز قبل از آنکه آن بجهد، می‌گوید شما از او، تو با شعور خودت، تشخیص خودت، خیلی قبل از آنکه دردش شروع بشود، بجه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

بس کنم. یا خود بگویم سِرِ مرگِ عاشقان؟

گر چه منکر خویش را از خشم و صفا می‌کشد

می‌گوید بس بکنم؟ حرف بزَنم؟ شما زنده شده‌اید؟ اگر گوش می‌کردید باید زنده شده باشید، به چی؟ به سِرِ مرگِ عاشقان، به من ذهنی، یعنی من ذهنیتان را قربانی کردید؟ شناختید؟ انداختید؟ دیگر گفتار بس است یا می‌گویید باز هم بگو؟ اگر می‌گویی باز هم بگو پس گوش نکردی، بس کنم یا خودم بهش زنده بشوم؟ حرف بزَنم یا خودم بهش زنده بشوم؟ یعنی به خدا، سِرِ مرگِ عاشقان خدا است دیگر. یعنی می‌گوید به خدا زنده بشوم یا باز هم حرف بزَنم؟ به خدا زنده می‌شوید یا

باز هم گفت و شنود داشته باشیم؟ برویم به ذهن، هی بگوییم و شما بشنوید. می‌گوید کسی که منکر است، خودش را با خشم و هیجانات منفی خواهد گشت. یعنی کسی که این چیزها را شنید ولی من ذهنیش را قربانی نکرد، به بی‌نهایت خدا زنده نشد، باز هم حرف می‌زند و می‌خواهد بحث و جدل بکند، او منکر است.

یعنی منکر این است که ما فرم هستیم بعلاوه انکار فرم، آن انکار فرم بی‌نهایت خدا است. منکر می‌گوید فقط هم هویت شدگی‌ها هستند، این عینک‌ها هستند و فقط جهان بیرون است، به هیچ وجه ما از جنس خدا نیستیم و به او زنده نمی‌شویم. منکر عکس تعریف اصلی انسان است. می‌گوید ما در واقع منکر خدا هستیم و همین فکرهای ما و این جور زندگی، خودش زنده شدن به خداست، که این ما را دچار خشم و علاقه به جهان می‌کند، که علاقه به جهان همیشه به درد منجر می‌شود.

خشم و عشق به جهان سبب می‌شود که آدم ستیزه کند، مقاومت کند، قضاوت کند و منکر خدا باشد. می‌گوید کسی که منکر خدا است هی می‌گوید حرف بزن، بس نمی‌کند، ذهنش را ساکت نمی‌کند که به خدا زنده بشود. می‌گوید این صحبت‌های من سبب بحث و جدل شد؟ می‌خواهید بروید بحث کنید که واقعاً مسیح مرده است یا نمرده است؟ کی راست می‌گوید؟ می‌خواهید بحث کنید که آیا اسحاق بوده است یا اسماعیل بوده؟ می‌خواهید بحث‌های سطحی بکنید یا این چیزهایی که گفتم به خودتان اعمال کرده‌اید؟

اگر کرده‌اید و شنیده‌اید که دریای یکتایی ما را محاصره کرده است، ما غوطه‌ور هستیم، موج او می‌آید، او باید ما را بگشد، ما دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می‌گشد، چه بخواهیم، چه نخواهیم؛ اینها را شنیدید یا نشنیدید؟ اگر شنیدید باید زنده بشوید به خدا، نمی‌شوید؟ پس منکر هستید، می‌خواهید باز هم بحث کنیم. این هم همین را می‌گوید، می‌گوید زنده شدیم، شمس تبریزی آمد در افق. پس حضور ما آمد بالا، و دارد به ما نشان می‌دهد که این ستاره‌های هم هویت شدگی چی هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

شمع‌های اختران را بی‌محابا می‌گشد

الان با این غزلی که خواندیم باید شما بصورت سِرِّ خدا، بی‌نهایت خدا، شمس تبریزی، شمس تبریزی یعنی وقتی عینک‌ها را برمی‌داریم، شروع می‌کنیم به تابیدن. درست مثل اینکه ما را از سطح زمین برده‌اند دوباره بالای جو زمین و این دائماً می‌تابد، منتها ما هوشیار هستیم که این چیزی که می‌تابد، دائماً می‌تابد. حالا، خورشید خدا که ما به او زنده شده‌ایم، ولو

این که نه هم‌ه‌اش زنده شده‌ایم، می‌تابد. وقتی می‌تابد، خورشید بتابد چی می‌شود؟ اختران خاموش می‌شوند. اختران سرمایه‌گذاری‌های زندگیست در چیزهای مختلف که فقط دیده می‌شوند. و وقتی خورشید می‌آید بالا، اختران یکی یکی پنهان می‌شوند.

می‌خواهد بگوید که با فکر نمی‌شود، تسلیم شو بگذار این هوشیاری خالص یا شما بصورت هوشیاری خالص و حضور ناظر بی‌بالا و نگاه کنی به ستاره‌های هم هویت شدگی و آن ستاره‌ها را همین که می‌شناسی، زندگی ازت آزاد می‌شود. وقتی بصورت شمس تبریزی، هوشیاری خالص، می‌آییم بالا و نور داریم، داریم با حضور ناظر نگاه می‌کنیم، بلافاصله می‌فهمیم که این ستاره‌ای که بصورت هم هویت شدگی، چرا نور دارد؟ برای اینکه زندگی ما درش سرمایه‌گذاری شده است، یک قسمتی از وجود ما در آن است، هنوز در مرکز ما است. با این شمس تبریزی، یعنی حضور زنده، به شما شناسایی می‌دهد تا این هم هویت شدگیها را یکی یکی که مثل ستاره می‌درخشند، بیاندازید.

ولی چون آفتاب است، نور آنها به درد نمی‌خورد. تو الان متوجه می‌شوی که این ستاره‌ها یعنی ایده و عقلی که این هم هویت شدگیها یا عینک دید در مرکز من هستند، اینها به دردم نمی‌خورند، الان من یک عقل بزرگتری دارم که از همین چیزی که بهش قائم شده‌ام می‌آید. «شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب»، الان آفتاب آمده است، اینها شده‌اند شمع، یعنی هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به عنوان عقل، شمع است، در مقابل آفتاب چه ارزشی دارد؟ هیچی.

پس شما اینها را می‌کشید، می‌فهمید عقلی که یا دیدی که از هم هویت شدگی می‌آمد، این یک چیز مادی بود و محدود بود و به درد تو نمی‌خورد، غلط بود و درد داشت و توهم بود و همه اینها را متوجه می‌شوی، شناسایی می‌کنی، در نتیجه می‌اندازی. بی‌محابا، یعنی بی‌پروا، بی‌ترس. یعنی ما به عنوان شمس تبریزی آمده‌ایم بالا، بدون این که بترسیم، قبلاً می‌ترسیدیم، چرا؟ شمس بالا نیامده بود، می‌گفتیم ما به نور این ستاره‌ها که آنجا هستند، به عنوان هم هویت شدگی و عینک دید ما، لازم داریم، احتیاج داریم.

الان شمس ما آمد بالا یا ما به عنوان شمس آمدیم بالا یعنی آفتاب آمدیم بالا، مقدار زیادی زنده شده‌ایم، می‌فهمیم که این چیزهای کوچک نوری ندارند و هم هویت شدگیها را شما بدون ترس، دیگر نمی‌ترسید، می‌اندازید. خوب امیدوارم به اندازه کافی ما احترام به این غزل گذاشتیم، صحبت کردیم و صحبتها گویا بود.

اجازه بدهید این بیت را هم بخوانم،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۱

تا نگشتند اختران ما نهان دانکه پنهان است خورشید جهان

این تمثیل را می‌زند، شما در شب می‌بینید ستاره‌ها می‌درخشند، پس در شب هم هویت شدگی، ستاره‌های هم هویت شدگی که هر کدام از آنها یک عینک دید هستند، در آسمانتان می‌درخشند. آسمان را شما نمی‌بینید، بله، وقتی که تعدادی از این ستاره‌ها را شما می‌شناسید و هوشیاری خالص را از توی آنها می‌کشید، یواش یواش خورشید شما شروع می‌کند به طلوع و خورشید شما وقتی طلوع کند، اختران می‌روند دنبال کارشان.

پس بنابراین اختران یا ستاره‌های هم هویت شدگی تا پنهان نشوند، یعنی تا مقدار زیادی از آنها، هوشیاری را به ما پس ندهند یا ناهمانش صورت نگیرد، بدان که خورشید نهان است، خورشید ما نمی‌آید بالا. از این ستاره‌ها هست که ما باید نور خورشیدمان را بکشیم بیرون، توجه می‌کنید؟ تمثیل می‌زند، شب، آسمان است، ستاره‌ها می‌درخشند، یکدفعه مقدار زیادی از این ستاره‌ها را می‌گیریم و هوشیاریشان را می‌کشیم بیرون، یک دفعه می‌بینید خورشید بالا آمد. یک مقداری از این نور خورشید خودتان را ببینید متوجه می‌شوید که این ستاره‌ها به درد شما نمی‌خورند، این خورشید است که خدایت شما است، دوباره زنده شدن شما است.

ابیاتی الان از مثنوی برایتان می‌خوانم. حالا وقت خیلی زیادی روی غزل گذاشتیم، ببینیم چند بیت می‌توانیم بخوانیم از این مثنوی‌ها که مربوط هستند به غزل. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

اغیار یعنی اینکه هر چیزی که غیر از خدا در مرکزتان باشد و ذهن آن را بتواند ببیند، این غیر است. اغیار جمع غیر است. هیچ چیزی غیر از خدا نمی‌تواند در مرکز شما باشد. اما می‌گوید شمشیر بگیر بر سر این اغیار باش، هر چیزی در آنجا دیدی، دو نصف کن برود، یعنی چه کار کن؟ عمل ناهمانش انجام بده، مثل شیر این کار را بکن، منافق نباش، فقط حرف زن. در غزل هم داشتیم گفت می‌خواهی باز هم حرف بزنی یا شما می‌خواهید به سر خدا، به خدا، بی‌نهایت او زنده بشوید؟ روباه‌بازی یعنی آدم خودش را فریب بدهد. آیا شما مثل شمشیر بر سر هم هویت شدگی‌هایتان که غیر هستند، هستید؟ رحم نمی‌کنید به آنها یا نه روباه‌بازی می‌کنید؟ خودتان را فریب می‌دهید دیگران را هم فریب می‌دهید آقا من هم هویت شدگی ندارم، با پول هم هویت شده نیستم؛ در حالی که می‌دانید هستید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶

تا ز غیرت از تو یاران نسکُند زانکه آن خاران، عدو این کُند

برای اینکه یاران تو، آدم‌هایی مثل مولانا، آنهایی که به حضور زنده‌اند، غیرت دارند. آن کسی که از زندگی است، با نازندگی قاطی نمی‌شود. خدا هم غیرت دارد. غیرت خدا می‌گوید تا زمانی که این را در دلت داری، غیر را، به من نمی‌توانی زنده بشوی. روباه‌بازی نکن. نسکُند یعنی نبرند، جدا نشوند. پس می‌خواهی یاران تو که به حضور زنده هستند از تو نبرند؟ روباه‌بازی نکن. برای اینکه آن اغیار، خاران، دشمن این گل حضور تو هستند. می‌گوید مرکز تو خالی باشد، از جنس خدا باشی، این گل است، حضور شما گل است، غیر آنجا باشد، خار است، این خار، دشمن این گل تو است. پس بر سر این خارها مثل شمشیر باش. هر جا هم هویت شدگی دیدی، بُر بنداز دور، اصلاً رحم نکن بهش، مکث نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷

آتش اندر زن به گرگان چون سپند زانکه آن گرگان، عدو یوسفند

غیر را دیدی، هم هویت شدگی را دیدی، با شناسایی بگذار ببرد و از تویش زندگی بیاید بیرون، عمل ناهمانش، مثل سپند. اسفند، دود می‌کند. برای این که آن هم هویت شدگیها و اغیار، مثل گرگ هستند و یوسف هوشیاری شما را می‌دزدند و می‌خورند. می‌بینید که دردهای ما در مرکزمان یوسفیت ما را، زندگی ما را، می‌بلعند و تبدیل به درد می‌کنند، شما مثل شمشیر باید بالای سر آن باشید. یعنی چی؟ یعنی هر جا درد دیدی در خودت ببنداز، اصلاً رحم نکن، نگذار ذهنت بیاید، تو استدلال ذهنی بکنی. استدلال ذهنی در انداختن درد بکار نبر. اگر دیدی با چیزی هم هویت شدی فوراً مثل شمشیر، با شمشیر دو نصف کن، به اصطلاح بُرش ببنداز دور، دو نصف کن، گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸

جان بابا گویدت ابلیس هین تا به دم بفریدت دیو لعین

یادتان است ابلیس بود در غزلمان؟ ابلیس می‌گوید تو جان بابا هستی، خیلی دوستت دارم، این جنسیت من را در مرکزت حفظ کن. می‌گوید آگاه باش، ابلیس تو را نوازش می‌کند می‌خواهد جنسیتش را در تو نگه دارد. و با دم خودش، به جای دم ایزدی، تو را بفریدد. هر موقع ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، دم ابلیس است. هر موقع ستیزه نمی‌کنیم، مقاومت صفر می‌شود، قضاوت صفر می‌شود، دم ایزدی می‌آید شما را زنده کند. دم ابلیس ما را مرده می‌کند، می‌گُشد، خدائیت ما را اسیر می‌کند.

شما باید هر لحظه ببینید که آیا ابلیس یک عینک خاص خودش را به چشم شما می‌زند؟ مثل ملامت، مثل خشم، ترس، هر چیز ذهنی، هر چیز ذهنی یک عینک است. اگر به چشمتان می‌زند می‌گوید مواظب باشید این ابلیس است، این دیو

لعنت شده است، اگر شما آن جنسیت را در مرکز نگه داری مورد نفرین خدا هستی و راه به جایی نخواهی برد. پس نتیجه می گیریم هر کسی که زمان می خرد و آینده درست می کند این آدم زیر نوازش های ابلیس هم هست، منتها مورد نفرین زندگی هم هست.

*** پایان قسمت چهارم ***

مختار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹

این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سپهرخ، مات کرد

می گوید یک چنین حقه بازی را با بابای ما یعنی حضرت آدم کرده و او را مات کرده است. چه جوری مات کرده است؟ می گوید ابلیس با تو شطرنج بازی می کند، ما نباید بازی بکنیم، برای این که عینک خودش را به چشم ما می زند مثلاً عینک ملامت را، بعد می گوید بیا بازی کنیم. ابلیس ما را از جنس خودش می کند آن استاد است و ما خیلی بچه هستیم، می گوید بیا شطرنج بازی بکنیم، آخر سر، ما را می برد، درست مثل این که استادی می خواهد شطرنج بازی کند بعد به کسی که بلد نیست حرکاتش را او یاد بدهد. چون عینک های هم هویت شدگی در مرکزش هست، می شود هر لحظه شما یک عینک هم هویت شدگی به چشم تان بزنید و با ابلیس شطرنج بازی کنید. می برید؟ می گوید در ذهن با او بازی نکنید او برنده می شود، و ما نباید به حرف شیطان گوش بدهیم، و ما می دانیم از آن بیت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

ما اگر به حرف ابلیس گوش بدهیم و این عینک ها را نگه داریم با او شطرنج بازی کنیم ما داریم زندگی مان را خراب می کنیم و داریم از طریق درد و کشیدن درد به حضور می خواهیم برسیم. مولانا به ما گفت به اندازه کافی چاق شده ای تو، نمی خواهد درد زیادی ایجاد کنی. پس این کار قدغن است که ما هنوز در ذهن باشیم و هی بگوییم لعنت بر شیطان، در حالی که برای شیطان کار کنیم. با عینک شیطان ببینیم، بعداً بگوییم لعنت بر شیطان، به ابزارهایی که شیطان در اختیار ما گذاشته است، با آن دید از آنها استفاده کنیم بعد بگوییم لعنت بر شیطان، هم چنین چیزی فریب کاری است. یعنی ما خودمان را داریم فریب می دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰

بر سر شطرنج چُست است این غُراب

تو مبین بازی به چشم نیم خواب

همین را می گوید که گفتم، می گوید این زاغ سیاه، یعنی شیطان که نماینده اش در ما، من ذهنی ما هم ترکیب درد و هم هویت شدگی است، بر سر شطرنج خیلی زرنگ است و تو هم چون عینک او را به چشم زدی، نیم خواب هستی. نیم خواب هستی، یعنی کاملاً هشیار به زندگی نیستی، مقدار زیادی از هشیاری ات، هشیاری جسمی است، شما با هشیاری جسمی نمی توانی با شیطان مبارزه کنی، یک هشیاری دیگری لازم دارید که از تسلیم به دست می آید و فضا گشایی، شما با آن هشیاری باید با شیطان کُشتی بگیری. بله.

گشتی بگیری یعنی، اگر ما، گفتم همین دنبال آن اصطلاح بگردیم هی مرتب که عربی اش گفت یا لیت قومی یَعلمون، و هر لحظه که شیطان می خواهد یک عینکی را به وسیله یک کسی یا یک اتفاقی به چشم تان بزند، شما بگویید که نه! اتفاقات نمی داند، آدم ها هم نمی داند، این فضای گشوده شده، جنس من است، من این جنس را نمی خواهم از دست بدهم. به محض این که بگذارم شیطان یک عینک به چشم من بگذارد، من کارم تمام است. من شروع می کنم با عینک او دیدن، و با دید او با شطرنج بازی کردن حتما خواهم باخت. یعنی من با او شطرنج بازی می کنم در واقع با چشم باز، با چشم هشیاری، برای این که او می خواهد فتنه بکند.

شیطان نمی خواهد ما به حضور برسیم، مگر دیگر نا امید بشود از ما، نا امید هم نمی شود تا آخر دنبال ما می آید، مگر دیگر این قدر این، خودمان را بکشیم و بکنیم از جهان، بعداً دیگر عمرمان رفت دیگر، ولش کنیم برویم دنبال یکی دیگر. تا آنجائی که بتواند آدم ها را می فرستد سراغتان، اتفاقاتی به وجود می آورد، شما را ناامید می کند، می گوید نمی توانی، درد ها را فعال می کند، گیج می کند، مرتب شما فضا را باز می کنید، او فوراً یک کسی را می فرستد سراغ تان، فضا را می بندید، عینک خودش را به چشم تان می زند، این ها را مولانا می گوید که ما مواظب باشیم.

شیطان کی هست؟ این فضای هم هویت شدگی با چیز ها و دردها که این جهان را فرا گرفته است، یعنی زمین ما را فرا گرفته است. و در ذهن انسان ها زندگی می کند، هر کسی هم هویت است از طریق عینک هم هویت شدگی ها می بیند، آن نیرو رویش نفوذ دارد. هر کسی جنس ماده در دلش دارد، کشیده می شود به آنجا، هر کسی جنس مادی بودنش از مرکز بیرون کرد آن نمی تواند بکشد. اگر، فرض کن، پنج درصد ماند، جنس ماده، این شیطان دیگر از شما نا امید می شود. می گوید دیگر فایده ندارد، این رفت دیگر، رفت به خدا زنده شد. آره، بگذار برود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱

زانکه فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی

فرزین بندها بگویند که این کارها بی بلد است که عقل است، خرد است، زنده تو را یا زندگی تو را می بندد، با گذاشتن عینک های مختلف به چشم شما. و ما عادت داریم این عینک ها را بزینم مثلاً ما عادت داریم خشمگین بشویم، بترسیم، حس تنهایی بکنیم، حسادت بکنیم، مگر نداریم؟ این ها عینک های عادی ما است که همیشه می زینیم، و هر کدام از این عینک ها یک جوری عقل ما را ضایع می کند. نمی توانیم با شیطان درست بازی کنیم این شطرنج را. چشم ما را می بندد، می گوید فرزین بندها، می دانی فرزین بند یک اصطلاح خاصی در شطرنج است. یعنی خلاصه عقل زندگی تو را ضایع می کند. و در گلو هشیاریت، مثل خس گیر می کند. یعنی یک چیزی آدم قورت بدهد، اینجا بماند،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲

در گلو ماند خَس او سال ها چیست آن خَس؟ مِهَر جاه و مال ها

می گوید خَس او، خاشاک او، یعنی این دید و این هم هویت شدگی با جاه و چیزهای تعلق داشتنی سالها و سالها در گلوی هشیاری ما می ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۳

مال، خَس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع آب حیات

می گوید که مالی که با آن هم هویت بشوی، همان که اول یادتان است، گفتیم ما، فکر مالِ من را یاد می گیریم و به مال من می بافیم، و ما با آن ها هم هویت هستیم. هر چیزی که مال ما است با آن هم هویت هستیم. می گوید این خَس است، و تو هم ثبات نداری، و اگر این هم هویت شدگی در گلویت باشد این نمی گذارد آب حیات برود به، از گلویت پایین نمی رود. از گلوی هشیاریت، یعنی آب حیات نمی آید به زندگی ات، آب زنده کننده، دم او وارد نمی شود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴

گر برد مالت عَدُوّی پرفنی رهنی را برده باشد رهنی

می گوید اگر یک مال هم هویت شدگی تو را یک رهنی برد، یعنی یک دشمن پُر فَن برد، بدان که یک رهنی از یک رهنی یک چیزی دزدیده است، منظورش این است که اگر قضا این طوری حکم کرد که یک هم هویت شدگی از تو گرفته بشود، یکی دیگر بگیرد با آن هم هویت بشود بگذار بشود، کاری نداشته باشید، غصه نخور، نگو که هم هویت شدگی من را از من گرفتند من به جای آن چه بگذارم؟ بگذار جای آن خالی باشد، این می خواهد اتفاقات باشد یا هر چه باشد، چیزی که از دست رفت با آن هم هویت هستی، دنیا دزدید یا یکی دزدید، یکی برد، به زور از تو گرفتند، تلخ نشو، بدان که در آن یک حکمتی هست.

در اینجا مولانا یک تمثیلی می زند و منظور من از این قسمت این است که اگر یک هم هویت شدگی را کسی از شما دزدید، خوشحال باش، کما اینکه در این داستان می گوید که یک دزدی یک ماری را از مارگیر می دزد و مار گیر ناراحت می شود، درست همین دوباره مار است، یک هم هویت شدگی توی آن مار هست، یکی از شما می دزدد و می رود با آن هم هویت می شود، آن مار او را می زند و وقتی می بینی او را زده، کشته، تو خدا را شکر می کنی که تو را نکشته. می گوید که:

« دزدیدن مارگیر، ماری را از مارگیر دیگر »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵

دزدکی از مارگیری مار بُرد زابلهی آن را غنیمت می شمرد

یعنی ما یک چیزی را از یکی می گیریم، یا یک اتفاقی می افتد، از او می آید به ما، ما با آن هم هویت می شویم. ما از ابلهی می گوئیم که این عجب چیزی است، این غنیمت است، خدا را شکر، یک چیزی آمد با آن هم هویت بشویم، منتهی این مار است. می گوید یک دزد آمد مار یکی دیگر را دزدید، فکر می کرد این چیز خوبی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶

وارهید آن مارگیر از زخمِ مار مار کُشت آن دُزدِ او را زار زار

مارگیر که مار با او بود یعنی یک چیز هم هویت شده، وارهِید، چون رفت نتوانست به او زخم بزند، اما آن دزد را کشت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷

مارگیرش دید، پس پشناختش گفت: از جان مارِ من پرداختش

شما یک هم هویت شدگی دارید، شما این را از دست می دهید یک نفر دیگر می گیرد با آن هم هویت می شود، پس از یک مدتی می بیند که مار او را زده، از بین برده، از بس که با آن هم هویت بوده، یک کسی را می شناختم یک ساختمانی ساخت هفت میلیون دلار برایش تمام شده بود، ده میلیون دلار فروخت، سه میلیون دلار سود کرد، خیلی خوشحال بود و چند بار که دیدیمش خیلی افتخار می کرد بیزینس من خوبی است.

بعد آن کسی که این ملک را از او خرید، پس از شاید دو ماه فروخت به هفده میلیون دلار، و هفت میلیون دلار بیشتر از اینکه ایشان فروخته بود، آن کسی که ما می شناختیم واقعا دیوانه شده بود، مدت ها دپرس بود، حرف نمی زد، احوالش گرفته بود، آخر سر سخته کرد و آن تعریف هایی که از خودش می کرد و من این طوری هستم آن طوری هستم، آن ها همه دیگر فرو نشست، و این خبطی که چرا من این پول را از دست دادم و این اشتباه را کردم و چطور یک نفر آمد این را از من خرید، و یک دفعه این همه سود برد و از این حرف ها این داشت می کشتش.

حالا یک جوری، حالا دید که دارد می میرد و دکتر ها به او گفته اند که خواهی مرد و مرگ را دید و خودش می گفت که من را که داشتند می بردند من مرگ را دیدم. بعدش این مرگ به او یاد داده بود که این کاری که تو می کنی یعنی این هم هویت شدگی با پول تو را دارد می کشد. خلاصه، بالاخره مار زدش، حالا البته کاملا نمرده و از بین نرفته، که یک دفعه من مردم، جوان هم هست، همسرش دستش را گرفته بود توی دارو خانه مثل مثلا یک آدم ۸۰ ساله راه می رفت، خیلی ناتوان شده بود.

حالا این ها را می گوئیم که ببینیم آیا از این چیزها چیزی می توانیم یاد بگیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷

مارگیرش دید، پس بشناختش گفت: از جان مار من پرداختش

بله، این مار هم هویت شدگی، پول بالاخره زهرش را وارد کرد و خواست درس بدهد به او، دو جور برخورد بود. یا می گوید که پس از یک مدتی غمگین شدم، می گوید که من با این هم هویت هستم و قانون قضا دارد به من درس می دهد. من خودم را آزاد کنم، یا این راه بروم یا اینقدر تلخ بشوم که جانم را هم در این راه از دست بدهم. و خودش می گفت که من گفتم اگر بمیرم دیگر این پول به چه درد من می خورد. خلاصه درس ها به سختی داده می شود و گرفته می شود، یا درس ها به راحتی گرفته می شود. بستگی به ما دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸

در دعا می خواستی جانم ازو کش بیابم، مار بستانم ازو

می گوید من دعا می کردم این دزد را بگیرم و پیدا کنم و مالم را از او بگیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹

شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم، آن سود شد

می گوید خدا را شکر که آن دعای من که می گفتم این مارگیر را پیدا کنم، مارم را از او بگیرم، خدا آن را نشنید و من فکر می کردم که این زیان است، در حالتی که مار من را یکی دزدیده بود و او را زد. و من جستم و به سود من تمام شد. بعدش هم آن بیت معروف که این هم مربوط به آیه ی قران است. و می گوید

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۱۶

«... وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ»

«... و بسا چیزی را ناخوش داشته باشید که آن به سود شماست و بسا چیزی را دوست داشته باشید که به زیان شماست، و خدا می داند و شما نمی دانید.»

واقعا این درست است. درست است، و آن دوست ما نتوانست درس بگیرد، حالا صحبت سر این است که منی که این ها را صحبت می کنم من می توانم درس بگیرم یا نگیرم، ادعایی نداریم که درس توانسته ایم بگیریم، ممکن است که ما هم نمی توانیم درس بگیریم، ولی باید از خدا بخواهیم که این درس را به خوبی به ما یاد بدهد، و ما بدون اینکه هر هم هویت شدگی مثل یک ماری است که ما را خواهد زد، قبل از اینکه بزند یا پس از اینکه یکی دو بار زده ما نمردیم، بیندازیم. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بَس دُعَاها کان زیان است و هَلَاک وَز کَرَم می نَشْنُود یَزْدانِ پاک

خیلی از دعاها هست که ما با من ذهنی می کنیم و به ضرر ما است و خدا از روی لطف این دعاها را نمی شنود و این واقعا درست است، خیلی از دعاها، شما با من ذهنی می کنید، گفتیم هر هم هویت شدگی یک مار است و توی آن هست. داستان حضرت رسول را هم یادتان نرود، که عقاب کفش را دزدید و برد بالا و برگرداند، مار از توی آن افتاد و دوباره آورد، شما هم باید همین کار را بکنید و تا از خدا نخواهی که مرتب مار بدهد به ما. هم هویت شدگی هایم را زیاد کن، پس بهتر است که اصلا با من ذهنی دعا نکنید، چون دعا بکنید دارید به او می گوئید که: هم هویت شدگی هایم را زیاد کن، یا نگهدار و در هم هویت شدگی در هر هم هویت شدگی مار هست.

اجازه بدهید این قسمت دفتر پنجم را که قبلا برایتان خوانده ام یک بار دیگر بخوانم، چون یک بار خواندیم دوباره بخوانیم با توجه به غزل ان شالله که مفید واقع بشود.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۰

نَعْرَه لا ضَیْر بَشْنِید آسَمَان چَرخ، گویِ شَد پی آن صَوْلِجان

حتی آسمان نیز فریاد «زیانی نیست» را شنید و فلک در برابر آن چوگان به صورت گویی غلطان در آمد. بله، این موج هایی که از آن طرف می آید، از این دریای یکتایی، وقتی هوشیار هستیم، فضا را باز کردیم، به ما خرد می دهد، وقتی با چشم زندگی می بینیم، یک نعره ی هوشیارانه شادی می زنیم که ما با انداختن هم هویت شدگی ها ضرر نخواهیم کرد، نعره ی لا ضیر را به اصطلاح جادوگران فرعون زدند. و ما می دانیم به عنوان کسی که ما روی خودمان کار می کنیم، فرعون ما را تهدید می کند.

تهدیدش این است که می گوید ممکن است دوستانت را از دست بدهی، ممکن است اموالت را از دست بدهی، ممکن است به قدر کافی نخوری، یا با فلان چیزها که هم هویت شدی و آنها به تو زندگی خواهند داد، آن زندگی را نگیری. ما هم چون با آن عینکها می بینیم ممکن است فریبش را بخوریم، ولی نعره لاضیر یعنی شما با صدای بلند به زندگی می گوئید که من با انداختن هم هویت شدگی ها و شناسایی آنها ضرر نخواهم کرد. من عمل همانیدن را انجام دادم، الان عمل واهمانش یا ناهمانش را تند تند انجام می دهم و از انداختن هم هویت شدگی هایم نمی ترسم.

پس می گوید آسمان نعره لاضیر آنها را شنید و این چرخ هم هویت شدگی ها مثل گویی شد در پی آن چوگانی که با این نعره آنها زدند. آیا شما می توانید یک همچو نعره ای بزنید. امروز می گفت که شیر باش بر سر هم هویت شدگی ها و اغیار مثل شمشیر باش. آیا می توانید به هم هویت شدگی نگاه کنید؟ می گوئید من خودم را می کشم بیرون و ترا رها می کنم و

با صدای بلند این را می‌گوییم که من ضرر نخواهم کرد. ولو اینکه این فرعون بیرونی، شیطان، نیروی هم‌هویت شدگی جهان به ما می‌گوید که این عینکها را برداری، بدبخت می‌شوی.

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

« قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ »

« گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»

یعنی هر لحظه ما این آگاهی را داریم. ما داریم به خدا زنده می‌شویم. یعنی واقعاً یک کسی اول باید تکلیفش را با خودش روشن کند که، من منکر هستم یا می‌دانم که از جنس زندگی هستم؟ من از جنس زندگی هستم یا من ذهنی‌ام؟ این را روشن کنیم. وقتی گفت من امتداد زندگی هستم، امتداد خدا هستم، از جنس خدا هستم، بعد این را هم روشن کند آیا امکان اینکه من می‌توانم به بینهایت او زنده شوم یا نه؟ این هم جوابش بله است. اگر من ذهنی شما گفت نه، شما بدانید که با یکی از عینکهای آن دارید می‌بینید. و آن موقع ما پناه می‌بریم به بزرگانی مثل مولانا که به ما بگویند ما نمی‌بینیم. شما بگویید چطوری است، ما فعلاً این کارهایی که شما می‌گویید می‌کنیم تا خودمان به اندازه کافی بفهمیم.

پس ما یاد گرفتیم که ما می‌توانیم به خدا زنده بشویم، به بینهایت او زنده شویم، این را ما قبول داریم. اگر شما قبول ندارید که اصلاً نباید گوش کنید به این برنامه، و اگر قبول دارید شما می‌گویید من ضرر نمی‌کنم. من این عینکها را برمی‌دارم با دید خدا می‌بینم. من می‌دانم که آدم این عینکها را به چشمم زدم و می‌بینم که این جور دیدها چقدر ضرر به من زده. اینها را که دیگر می‌دانم، می‌بینم. به گذشته‌ام برگردم. ببینم که این دیدها چه ضرری به من زده؟ سبب بهم خوردن رابطه من با فرزندانم شده، با همسرم شده، با مردم شده، سبب شده که من خودم را عاقلترین فرد دنیا بدانم، پس من بد می‌بینم. من فضاگشا نیستم، مقاوم هستم، من مرتب قضاوت می‌کنم، اینها را ما بررسی کنیم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۱

ضَرِبَتْ فِرْعَوْنَ مَا رَا نِيسَتَ ضَيْرٍ لَطْفِ حَقِّ غَالِبٍ بُودَ بَرِ قَهْرِ غَيْرِ

می‌گوید که ضربات فرعون، تهدیدات او که این عینک را برداری بدبخت می‌شوی، دوستت را از دست می‌دهی، نمی‌دانم تنها می‌مانی، نه. نه تهدیداتش و ضرباتش کارهای نیست به من، ضرر نیست. برای اینکه در این لحظه قدرت این لحظه، قدرت خداست، و قدرت غیر یعنی هم‌هویت شدگی در مرکز من قدرتی ندارد. آن قدرت توهم است. قدرت غیر، قدرت هم‌هویت شدگی، قدرت توهم است، یک جسم است، در حالی که این یکی قدرت خداست و خرد خداست که همه کائنات را اداره می‌کند، من هم جزوش. پس لطف حق در این لحظه غالب است بر قهر هم‌هویت شدگی، یا غیر در مرکز من. من این غیر را برمی‌دارم ولو اینکه می‌خواهد قهر کند، خدا را به جایش می‌گذارم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۲

گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِلِّ می‌رهانیمان ز رنج ای کور دل

می‌گوید اگر سرِّ ما را بدانی، سرِّ ما اینست که به خدا زنده می‌شویم، که در غزل بود که گفت منکر این را نمی‌داند. آره. هی بگو نمی‌داند. می‌گوید بگویم باز هم یا زنده می‌شوی؟ گفت منکر با خشم و صفرآ زندگی می‌کند. یعنی با دردها و علاقه به جهان زندگی می‌کند. می‌گوید ای گمراه کننده اگر سرِّ ما را بدانی، تو داری ما را از رنج رها می‌کنی. ما از دردهای هم‌هویت شدگی داریم می‌رهیم. پس برداشتن عینکها و انداختن هم‌هویت شدگی‌ها به صلاح ماست.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۳

هین بیا زین سو بین کین آرغنون می‌زند یا لیت قومی یعلمون

بهوش باش و بیا به این طرف بین که آرغنون این نغمه را می‌نوازد: کاش قوم من می‌دانستند. می‌گوید بیا این طرف یعنی طرفی که ما زنده شدیم، فضای یکتایی، بین که این ساز آهنگ یا لیت قومی یعلمون می‌زند. یعنی کاش قوم من می‌دانستند. یعنی ما به درجه‌ای رسیدیم که هر کاری که تو بکنی یا ابواب جمعیت بکنند، روی ما اثر ندارد. ما فضا را نمی‌بندیم. شما می‌توانید این کار را بکنید که تهدیدات فرعون روی شما اثر نداشته باشد. شما تمرکز روی خودتان دارید، می‌خواهید هم‌هویت شدگی‌ها را شناسایی کنید، و انداختن اینها یک دفعه یک عینکی به چشم‌تان بیاید این را بیندازم ممکن است بدبخت بشوم، می‌اندازید نمی‌ترسید، نعره لایزیر می‌زنید و هر موقع تهدیدی آمد می‌گویید که: ای کاش این قوم می‌دانستند.

می‌گوید من همش این ساز را می‌زنم. یعنی هر کاری که تو می‌کنی روی من اثر ندارد، و من می‌گویم تو نمی‌فهمی نمی‌دانی من می‌دانم نمی‌دانی. چرا؟ من الان عقلم را از خدا می‌گیرم، تو الان عقل من ذهنی داری. خیلی مهم است که پس از اینکه یک مقدار زنده شدیم به زندگی، نه به حرف من ذهنی خودمان گوش کنیم، نه به حرف منهای ذهنی دیگر. اشکال کار این هست که این ساز این آهنگ ای کاش قوم من می‌دانستند را نمی‌زند. بلکه می‌گوید اینها می‌دانند. اینها می‌دانند پس تو هم مثل آنها شدی. بسته می‌شود. بله این همان است که قبلاً گذاشته بودیم.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

« قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ »

« آنگاه که به او گفته شد: به بهشت اندر آی، گفت: کاش قوم من (سبب آمرزش و نجات مرا) می‌دانستند.»

سبب آموزش و نجات من همین انداختن هم‌هویت شدگی‌ها است. منتها عمداً و قصداً باید آماده این کار بشوم و اینها را ببینم و بشناسم و بیندازم. پس از اینکه مقدار زیادی هم‌هویت شدگی انداختم، من به درجه‌ای می‌رسم که هر فتنه‌ای از من ذهنی خودم بیاید، هر فتنه‌ای از اطرافم بیاید، می‌توانم بگویم این قوم نمی‌دانند.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۴

داد ما را فضلِ حق فرعونیی نه چو فرعونیت و مُلکَت فانیی

می‌گوید این فضل خدا به من یک سلطنتی داد، به ما، آن کسانی که کشته می‌شوند نسبت به من ذهنی، فضل خدا یک شاهی به آنها می‌دهد، منتها شاهی آنها، سلطنت آنها مثل فرعون نیست که بر اساس چیزهای آفل و فانی بنا شده باشد. پس ما پس از اینکه من ذهنی‌مان کشته شد به یک فرمانروایی می‌رسیم که بر اساس چیزهای فانی نیست، در حالی که فرعون سلطنتش بر اساس چیزهای فانی و از بین رفتنی است.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۵

سر بر آر و مُلک بین زنده و جلیلی ای شده غره به مصر و رود نیلی

می‌گوید سرت را بلند کن و مُلک ما را ببین. این سر بر آر در واقع در غزل هم بود. می‌گفت: از زمین کالبد سرت را بلند کن. با سر هشیاری ببین. پس هر کسی سر هشیاری بلند بکند، می‌تواند ببیند انسانی را که زنده هست و باشکوه است به زندگی زنده شده و انسانی را که مغرور به فرم است یعنی مصر و هشیاری جسمی است، رود نیل. توجه می‌کنید یعنی به هم‌هویت شدگی‌ها و جریان هشیاری جسمی تو مغروری، در حالتی که یک لحظه زنده بشوی به زندگی، می‌فهمی که یک زندگی دیگر هم وجود دارد که ما زنده شدیم. و ساز ما می‌گوید: این قوم نمی‌دانند. و بسیار مهم است که شما از تقلید بر بیایید. یک اشکال ما این است که از جمع ما تقلید می‌کنیم. در ابتدا ما مطمئن نیستیم که اشتباه نمی‌کنیم. بعضی‌ها می‌پرسند که ما از کجا بفهمیم که این چیزها درست است؟

خوب اینها شک است، شما می‌دانید ذهن، من ذهنی با شک کار می‌کند و با تقلید. تا زمانی که تقلید می‌کنید مخصوصاً از جمع، ما نمی‌توانیم از این فرم هم‌هویت شده با هشیاری جسمی که در اینجا می‌گوید مصر و رود نیل دست برداریم، می‌ترسیم. و برای همین است می‌گوید که نعره لاضیر بزن. هر کسی در هر لحظه هر هم‌هویت شدگی می‌بیند، گفت مثل شمشیر بر سر این غیرها باش، هر گیری را در مرکزش دید، بگند بیندازد دور و بلند به خودش بگوید من ضرر نمی‌کنم. و در این ضرر نمی‌کنم از کسی تقلید نکنند. نیاید بیاید بگوید که آقا ما بیست نفر دور هم جمع شدیم، شما همه‌مان بیایید بگویید که ما ضرر نمی‌کنیم، من هم بگویم، من می‌ترسم تنها بگویم. شما این کار را باید تنها بکنید.

امروز این تنها این کار را بکنیم را مولانا رویش تاکید کرد. گفت نمی شود دسته جمعی عاشق شد، نمی شود دسته جمعی به حضور زنده شد. ما تک تک پیش خدا می رویم، اتفاقاً مولانا از یک آیه قرآن استفاده کرد به ما گفت، ما تک تک پیشش می رویم، یعنی تک تک ما عمل همانش انجام می دهیم. اگر شما با هم با یکی کار می کنید، باز هم باید تک تک، ما بله، جماعت رحمت است. وقتی ما با هم گفتگو می کنیم و با هم کمک می کنیم، ما با ارتعاش هم زنده می شویم. یعنی اگر ده نفر به زندگی مرتعش شوند، آنجا حضور قویتری است. ما از این حضور می توانیم استفاده کنیم. ولی همیشه تک به تک باید برویم. به هر حال می گوید:

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۶

گر تو ترک این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی

می گوید این خرقه نجسی که یعنی لباس هم هویت شدگی ها پوشیدی، اگر این را ترک کنی، در این صورت یک نیل جانی، یک جریان آب حیاتی در تو شروع می کند به رفتن که این نیل هشیاری جسمی را در آن غرق می کنی.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۷

هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست

می گوید ای فرعون، فرعون ما هم هستیم، از هم هویت شدگی ها دست بردار. از فرم، از این ایده که تو فرمی، جسمی، دست بردار. تو یک جسم داری به علاوه انکار فرم که بینهایت توست. آن بینهایت را رها نکن. در میان مصر جان، اگر تو به جان زنده شوی، به حضور زنده شوی، در میانش صد تا مصر است، یعنی تو مصر را از دست نخواهی داد و آن جان می تواند هزاران تا فرم به وجود بیاورد. اصلاً نگران این چیزهای که چسبیدی بهش نباش. اینها را رها کن.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۸

تو آنا ربّ همی گویی به عام غافل از ماهیت این هر دو نام

تو به عوام الناس می گویی من پروردگارم. اما از حقیقت این دو نام (من و پروردگار) بی خبری. تو می گویی که من خدای شما هستم، به فرعون می گوید. ما هم همین حرف را می زنیم. هر کسی در این لحظه با ذهنش قضاوت می کند، به خدا می گوید که من قضاوت ترا در این لحظه و کن فکان تو را قبول ندارم، من خودم قضاوت می کنم. به همین دلیل هم هست که مقاومت می کنم. تو می گویی من خدا هستم، ما هم می گوییم ما خدا هستیم. به زبان نمی گوییم، مرکز ما از جنس خدا نیست. در مرکز ما آن عینکهای هم هویت شدگی هست و هم هویت شدگی ها و این ما را یک خدا می کند، یک فرعون می کند. بله به لفظ نیست، آن ما را به قضاوت می کشد.

بر اساس آن بینش، بینش هم‌هویت شدگی‌ها، یعنی این طوری بگوییم خیلی ساده است، هشیاری یا آن عینکها را برمی‌دارد، بعد عملاً آن زمانی که خدا قضاوت می‌کند را یا اراده می‌کند را واقعاً عمل می‌کند، تا زمانی که آنها هست نمی‌تواند عمل کند، به گفتن نیست، اینکه مرکز ما یک چیزی باشد به زبان یک چیزی دیگری بگوییم، می‌گوید تو می‌گویی من خدا هستم و آن موقع تو نه این را می‌فهمی که می‌گوید: انا، نه خدا را می‌فهمی. هیچ کدام این دو تا را نمی‌فهمی. برای اینکه می‌خواهد بگوید که من، من واقعی این است که به خدا زنده شده باشد و آن موقع رب را می‌شناسد.

هر کسی هم‌هویت شدگی دارد، نه من را می‌شناسد که من اش یک ذهن است و نه خدا را می‌شناسد که خدایش هم ذهنی است و تو فرعون این طوری هستی. در حالی که ما رفتیم آنور. ما هم خدا را می‌شناسیم و من خودمان را من اصلی می‌دانیم که به خدا زنده است. توجه می‌کنید ما هم دو حالت هم‌هویت شدگی و قربانی شده ما را نشان می‌دهد که شما من ذهنی را قربانی کنید، به اندازه کافی چاق شده، آزاد بشوید یا نه زمان ایجاد کنید فقط حرف بزنید.

قرآن کریم، سوره نازعات (۷۹)، آیه ۲۴

« قَالَا أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ »

« و گفت: من پروردگار برتر شما هستیم. »

این هم آیه مربوطه اش است.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲۹

رَبِّ بَرِ مَرْبُوبِ كِي لِرْزَانِ بُوْد؟ كِي اَنَادَانِ بِنْدِ جِسْمِ وَ جَانِ بُوْد؟

این در مورد ما هم صادق است. می‌گوید که خدا به آفریده خودش کی لرزان می‌شود؟ یعنی خدا از آفریده خودش نمی‌ترسد. و شما می‌دانید فکرها را شما می‌آفرینید، چطور شما فکر می‌کنید و می‌ترسید؟ پس شما خدا نیستید. خدا نیستید یعنی از جنس او نیستید. خیلی واضح است، مولانا این معیار را به دست می‌دهد. می‌گوید شما فکر می‌کنید فکرها را شما تولید می‌کنید، فکرهایتان شما را می‌ترساند. پس شما زنده به خدا نیستید. پس من ذهنی دارید. برای اینکه خدا از آفریده خودش نمی‌ترسد.

کی انا دان بند جسم و جان بود، کی یک کسی که خودش را به عنوان خدا بشناسد، که من اصلی‌اش را بشناسد، این آدم بند هم‌هویت شدگی‌ها خواهد بود. بند هم‌هویت شدگی‌ها با جسم و جان خواهد بود. پس می‌خواهد بگوید که ما نه خدا را می‌شناسیم و نه من را. اگر می‌شناختیم می‌فهمیدیم که خدا بینهایت است و من اصلی ما هم بینهایت است. پس این چیزی که محدود است به عنوان من ذهنی و ما درست کردیم، این نه خداست، نه خدانشناس است، نه من واقعی است، این من کاذب است.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۰

از آنای پر بلای پر عنا

نک انا ماییم رسته از انا

دارد می گوید: من ما هستیم، ما که ساحران یعنی هر کسی که من ذهنی اش را قربانی کرد و زنده شد به بینهایت خدا، من آن است، من واقعی، که از این من ذهنی رسته. نک یعنی اینک من ماییم. ما یعنی ساحران آنهایی که رسته اند که اینها آزاد شده اند از من ذهنی و این من ذهنی من پر بلای پردرد است. هر کسی که از من پر بلای پررنج رسته، آن آدم من واقعی اش را پیدا کرده. من واقعی ما در واقع با خدا یکی است. پس آن موقع ما هم خدا می شناسیم و هم من واقعی. تو که فرعون یا یک انسان هم هویت شده نه من واقعی را می شناسی و نه خدا را.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۱

در حق ما دولت محتوم بود

آن آنایی بر تو ای سگ شوم بود

می گوید که آن من بودن، ای سگ به تو شوم بود. یعنی تو من را نگه داشتی، پس بنابراین انسانی که به درد می افتد، دو انتخاب دارد یا همین درد را ادامه بدهد که بدشگون بشود و ریب المنون ایجاد کند، حوادث بد، شوم بشود، اتفاقات بد بیفتد، اما یک کسی بگوید من چرا درد می کشم، درد من از این هم هویت شدگی ها است و گوش به حرف قضا بدهد و نگاه کند با حضور ناظر و هم هویت شدگی را بیندازد و بیندازد و بیندازد، همه عینک ها را بردارد، در اینصورت این درد در حق این شخص که هم هویت شدگی را انداخت یک نیک بختی حتمی است. و شما ببینید از کدام هستید؟ شما درد را بخاطر درد می کشید و می روید جلو، یا می گوئید درد بس، به اندازه کافی فربه شدم، چاق شدم، باید خودم را قربان کنم، بس است دیگر درد، تا کی باید درد بکشم؟ این دردهای من از هم هویت شدگی ها می آید، من به اندازه کافی چاق شدم و عید قربان من رسیده.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۲

کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟

گر نبودت این آنایی کینه کش

همین مطلب قبلی را می گوید، می گوید که تو، شیطان شروع می کند به کینه کشیدن و ما در مقابل آن کینه کشی فضا باز می کنیم و این اقبال خوش حضور به ما رو می کند.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۳

بر سر این دار پندت می دهیم

شکر آن کز دار فانی می رهیم

می گوید به شکر آنکه از این دار فانی، از این هم هویت شدگی های گذرا می رهیم، ما بر سر این دار که من ذهنی را به دار کشیدی، به تو یک پند می دهیم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۴

دارِ قتلِ ما، بُراقِرِحَلَّتِ است دارِ مُلکِ تو غرور و غفلت است

این داری که برای ما گذاشتی، که من ذهنی را به دار بکشی، یعنی ما بمیریم، این در واقع براق عبور ماست به فضای یکتایی، اینها همین برداشت و عمل کردن هست، که شما بگوئید این درد الان آمده من را آزاد کند یا درد را روی درد اضافه می‌کنم؟ دار ملک تو یعنی این پایتخت تو، یعنی این خانه عظمت هم هویت شدگی های تو در واقع غرور و غفلت است، پس شما بنشینید و بگوئید که این درد برای چه آمده؟

این درد آمده که، من یک قسمت از وجودم را رها کنم بروم، درد بعدی هم برای همین آمده، من شکایت نمی‌کنم، من تلخ نمی‌شوم، من الان می‌کشم عقب می‌بینم که این دردی که الان می‌کشم، از چه هست؟ اگر خوب دقت کنم می‌بینم آن وسط یک چیزی هست که من با آن هم هویت هستم. پس این اتفاق این لحظه و دردش که الان هشیارانه خواهد بود و آگاهانه خواهد بود، بیدار می‌کند من را، عبور می‌دهد من را، این وسیله ای است که من از این جهان می‌روم به آن جهان،

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۵

این حیاتی، خُفیه در نقشِ مَمات وان مَماتی خُفیه در قشرِ حیات

این بیت را برای همین آوردم که گفت در غزل داشتیم گفت که: ظاهر که نگاه می‌کنی مردن است، باطن تو صد جان می‌دهی به ما، باطنا زنده می‌شویم به تو ظاهرا می‌میریم. پس شما با چشم هم هویت شدگی و ظاهر نگاه نکنید، اگر شما تازه به این برنامه شروع کردید و این برنامه به شما می‌گوید، نسبت به من ذهنی کوچک بشو، بزنده، خودت را بلند نکن، مقایسه نکن، برتر در نیا، دعوا نکن که من برتر از توام، اینها را یواش یواش قبول کن، نگو که دارم کوچک می‌شوم.

می‌گوید این زنده شدن به زندگی، حیاتی است پنهان در نقش مردن، این زنده شدنی است در نقش مردن، و آن مماتی خفیه در قشر حیات، در حالی که در من ذهنی ما ظاهرا می‌گوئیم زنده ایم، اما بطور پنهان مرده ایم، برای همین این جهان دار الغرور است، پس شما با چشم ظاهر نباید ببینید. با چشم ظاهر و ذهن نباید ببینید. این کوچک شدن من ذهنی را مرگ می‌شمارد، بزرگ شدنش را حیات می‌شمارد، بزرگ شدن من ذهنی کم شدن زندگی ماست، کوچک شدن من ذهنی زیاد شدن زندگی ماست.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۶

می‌نماید نور نار و نار نور ورنه دنیا کی بُدی دارُ الغُرور؟

می‌گوید نور بنظر آتش می‌آید، و آتش هم نور، و گرنه این جهان یا ذهن دار الغرور نبود، دار الغرور، سرای غرور کنایه از دنیا و منظور از آن همین کژ دیدن است، کژ دیدن است، نور نار است و نار نور است، یعنی شروع می‌کنیم به درد هشیارانه، درد هشیارانه برای ذهن آتش است، بعدش ما به نور می‌رسیم، بعد آن موقع این قشر نشان دادن خود و من ذهنی و نمایش آن به نظر نور می‌آید، در حالتی که این آتش است. بله، این را هم بخوانم،

حدیث

هر گاه نور به قلب آدمی در آید، قلب گشوده و فراخ شود. سؤال شد: علامت آن نور چیست؟ فرمود: برکنار شدن و دوری گزیدن از سرای غرور و بازگشتن به سرای جاودان و آماده شدن برای مرگ پیش از آنکه بر آدمی فرود آید. این در واقع خلاصه همان چیزهایی هست که الان گفتیم، حدیث است.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۷

هین مکن تعجیل، اول نیست شو چون غروب آری، بر آ از شرقِ ضو

می‌گوید، عجله، از یک فکر به فکر دیگر نپر در ذهن، که دارم کار درستی می‌کنم، اول نابود شو، من ذهنی را به صفر برسان، یعنی نیا فکر کن، فکر کن، فکر کنم چطوری می‌شود؟ تند تند، اول من ذهنی را بیاور پایین کوچک کن، صفر کن، وقتی غروب کردی نسبت به من ذهنی، از شرق نور، هشیاری بلند شو، و از هر چه ما غروب می‌کنیم به من ذهنی و هم هویت شدگی‌ها، این عینک‌ها را بر می‌داریم، از آن ور داریم از شرق ضو بلند می‌شویم، یادتان باشد در غزل هم گفت، گفت شمس تبریزی الان آمده به افق، یعنی خورشید شما دارد می‌آید بالا، وقتی خورشید شما می‌آید بالا، واقعا هم پس از مدتی انداختن هم هویت شدگی، این خورشید می‌آید بالا و به ما نشان می‌دهد که ما کجاها هم هویت هستیم، این شمع‌های اختران، این‌ها شمع هستند، وقتی یک ذره با نور حضور ببینیم متوجه می‌شویم که این هوشیاری که از ستاره می‌آید، ستاره هم هویت شدگی، چقدر بی ارزش است.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۸

از آنایی ازل دل دنگ شد این آنایی سرد گشت و ننگ شد

می‌گوید از من بودن ازلی، یعنی زنده شدن به خدا، دل هم هویت شده ما گیج شد، یواش یواش که زنده می‌شویم به خدا، این من ذهنی گیج می‌شود و یواش یواش وقتی زنده می‌شویم و ریشه دار تر می‌شویم، آن منیت، من بودن سرد می‌شود و پس از آن می‌بینیم که این ننگ است، من، من ذهنی داشته باشم، ننگ است، حالا برای خیلی‌ها، اینطوری نیست و هنوز به آنجا نرسیدیم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳۹

زآن آنای بی‌انا خوش گشت جان شد جهان او از آنای جهان

بله، می گوید، آن من زنده شده به خدا، که بی من ذهنی است. جان خوش می شود و بنابراین جان وقتی خوش بشود و شما ببینید که در ذات تان شاد شدید و آرامش پیدا کردید، این می جهد از منیت براساس هم هویت شدگی با این جهان، بله، اینها دیگر ساده است، می دانید، یکبار دیگر خوانده ایم،

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۰

از انا چون رست، اکنون شد انا آفرین ها بر آنای بی عنا

وقتی انسان از من ذهنی می رهد، الان منی می شود که به خدا زنده شده است، و آفرین ها به منی که به خدا زنده شده و من بدون درد است، پس وقتی من براساس خدا زنده می شود به بی نهایت او، این هیچ دردی ندارد، هر منی که درد دارد، بدانید که مقدار زیادی من ذهنی در او هست.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۱

کو گریزان و آنای در پی اش می دود چون دید وی را بی وی اش

می گوید، او گریزان است، کسی که به خدا زنده شده است، و این چیزهای این جهان دنبالش می دوند، که می گویند با ما هم هویت شو، وقتی او را بدون خودشان دیدند، پس این نشان می دهد که، اگر این هم هویت شدگی ها را ببندیم، این هم هویت شدگی ها درست است که الان براساس آنها ما هویت نداریم، آنها دنبال ما می دوند، نگویید که ما هویتمان را از چیزها بکشیم، اینها می روند و دیگر ما با حرص دنبالشان نیستیم، اینها از ما گریزان می شویم، مولانا می گوید نه آنها دنبال شما می دوند این دفعه، تا حالا شما دنبال آنها می دویدید، الان آنها دنبال شما می دوند. مثل پول، مثل آن کسی که شما می خواهید، جنس شما، شما را دنبال می کند.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲

طالب اویی، نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مَطَلَبَت

همین را می گوید، می گوید طالب اویی با من ذهنی، هم هویت با اویی، او طالبت نمی شود، چون نسبت به او بمردی، آن مطلب طالب تو می شود، خواهان تو می شود، یعنی اگر آن را از دلت در آوردی، پس از آن او دنبالت می دود.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳

زنده‌ای کی مرده‌شو شوید تو را؟ طالبی کی مطلبت جوید تو را؟

می گوید تو من ذهنی زنده داری، نمردی که هنوز، بمیر تا خدا بشوید تو را، یعنی ما باید آماده باشیم برای مردن، بگوئیم

داریم می میریم تا این آب خدایی مردگی ما را بشوید ببرد و ما را پاک کند، هنوز زنده هستیم به من ذهنی، هنوز با من ذهنی طالبیم، آن چیزی که طلب می کنیم دنبال ما نخواهد آمد، یعنی هنوز هم هویت شدگی داریم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴

اندرین بحث ار خرد ره بین بُدی فخر رازی رازدانِ دین بُدی

می گوید در این بحث، همین صحبت هایی که می کنیم، اگر من ذهنی و عقل اش راه را می دید، کسی بنام فخر رازی، دیندار حقیقی می شد. می خواهد بگوید، فخر رازی دیندار حقیقی نبود، برای آن که او همه اش در ذهنش بوده، به خدا زنده نبوده.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۵

لیک چون من لم یدق لم یدر بود عقل و تخیلاتِ او حیرت فزود

اما چون در مثل گفته اند که: حلّوای تَنَتَنانی تا نخوری ندانی،
عقل و خیالات او، حیرت و سرگشتگی او را بیشتر کرد.

لم یدق لن یدر را قبلا خواندیم، یعنی کسی تا چیزی را نچشد، مزه اش را نمی داند، اما چون در مثل گفته اند که، حلّوای تَنَتَنانی تا نخوری ندانی، عقل و خیالات او، حیرت و سرگشتگی او را بیشتر کرد، یعنی، بارها گفتیم که انسان باید مزه حضور و زنده شدن به خدا را بچشد، فقط درباره اش حرف نزند، نه اینکه درباره اش حرف بزند و یکبار نچشد، یعنی یکبار باید این دوتا صندوق از هم جدا بشود و از بین اینها زندگی سر بزند و یا ما بعنوان زندگی سر بزنیم و مزه زندگی را بچشیم، ما می توانیم راجع به عسل کتاب بنویسیم و تحقیق کنیم، نمی دانم از چه موادی تشکیل شده، زنبور چطوری درست می شود ولی هنوز مزه عسل را نخواهیم دانست چی هست، کافی است یک قاشق به ما بدهند بخوریم، بفهمیم عسل چه مزه ای می دهد، می گوید، فقط حرف نزن، یادتان باشد اینها به غزل مربوط است، در غزل گفت، ما حرف بزنیم باز هم، یا شما زنده می شوید؟ ما گفتیم زنده می شویم.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۶

کی شود کشف از تفکر این انا؟ آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می گوید، این من زنده شده به خدا از فکر کردن به دست نمی آید، در حالی که مردم همه اش در فکر هستند، آن من زنده به خدا، به عمق بی نهایت، بعد از فنا شدن به من ذهنی به دست می آید.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>